
محمدعلی افراشته
از: محمدامین محمدی
مکتب نو
تهران فروردین ۱۳۳۱

## شانزده داستان فکاهی

از :

### محمدعلی افراشته

مکتب نو

آتشی‌مزاج

نمک بحرام

منزه

مقتضیات اداری

سرایدار

شهردل

خواب نما

### محمد امین - محمدی

روزا و رمضان

درجستجوی شکار

بز بیـاری

خبر بد

گوش یزنك

نور دیده

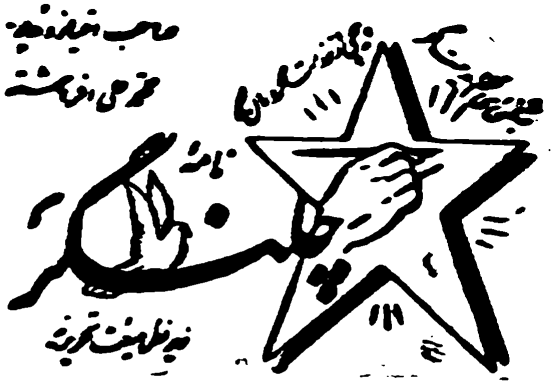
هم‌ازتوبره‌هم‌ازآخور

صاحب کیف

فروردین ۱۳۳۱

نشریه شماره ۴

از انتشارات



# مکتب نو



سی و چند سال پیش بمکتب می رفتم محل مکتب ما یك تکیهٔ مسجد سه ذرع درهشت ذرع بود سه بدنه این‌تکیه ازآجر قرمز بنه‌نکشیده ساخته شده‌بود که ضلع چهارمش بطول هشت ذرع درامتداد گذر قرار داشت وسرتاسر این‌قسمت‌را ارسی‌های سه‌تکه‌بدون شیشه کار گذاشته بودند بدبختانه ارسی‌ها روبشمال دریك گذر شرقی غربی قرارداشت که سال تاسال رنك‌آفتاب را نمی‌دیدیم برای این‌که حواس شاگردها متوجه عبور ومرور اسب ودرشکه نشود لنگه ارسی‌های ردیف زیرهمیشه پائین بود ، زمستان که سر می‌رسید لنگه‌ارسی‌های ردیف‌دوم‌راهم‌می‌انداختندآنوقت دیگر نورعلی نور میشد . جلئی تاریك ونمناك بچه‌ها روی حصیر پاره‌ها سوسك ها و خرخداها روی‌دیوارها ، آنها برای خطوسواد واینها برای معاش بدون این‌که متعرض هم‌باشند درتلاش بودند ، وظیفه داشتیم لاینقطع‌بالاتنهٔ خودمان‌راطوری حرکت بدهیم کمعردضه

نوك بینی‌مان به‌عمه جزوهابخورد صداهای زیروبم درهم وبرهم عربی وفارسی ، شعرومرثیه الف دوزبر ان : به‌دوزبربن طوری غافله راه می‌انداختیم که کسبه گذر ازدست ما درعذاب بودند ومخصوصا هروقت یکی ازمابفلك بسته می‌شد تکلیف سایربن که ازپیش معلوم شده‌بود این‌بود که صداهارا دو برابر بکنند تامبادا کاسبی ، عابری به‌شفاعت برخیزد .

چوب وفلکه باطناب پنبه‌ای مثل ماده پنج حکومت نظامی همیشه برابر چشم‌ما بالاسر آقامیرزا کنارلوله کاغذها وکتابهایش درطاقچه قرار داشت بهترین دقایق وقتی‌بود که مردی برای نوشتن یك عریضه ، یك اجاره نامه ، زنی برای سرکتاب یارمل به‌آقامیرزا مراجعه می کرد ، ازاین‌هم خوبترموقعی بود که میرزاآقابابه برمیداشت ، زیباتر ازاین‌دو، روزیکه میرزا بمجلس‌عقدی میرفت وخوشگل‌تر ازهمه ، روزی که مجلس ترحیمی‌را می‌بایستی برگذار می کرد وعزیزوگرامی‌ترازهمهٔ این‌روزها دمروز محرم بودکه اهل‌محل تکیه‌را لازم داشتند اگرروزی میرزا بایشانی حجامت شده بمکتب می‌آمد همان قدر ذوق‌بملدست میداد که دربانوردانرا درموقع غروب ازدیدن شفق سرخ‌دست‌میدهد یگانه تفریحما این‌بود که تارعنکبوت‌های فراوانرا باآب دهان به‌ته‌قلم‌های



نی‌ای چسبانده وبسقف ول کنیم آقامیرزا هرگز جلواین‌کاررا نمی گرفت زیرا اگر بهضربهٔ اول تهقلم بهسقف می‌چسبید بشارت این‌بود که شاگرد تازه‌ای به مکتب‌ما خواهدآمد . روزی متعاقب تشریفات « قلم‌چسبانی » مرتضی‌همشاگرد پهلونشین من که یکسال قبل باپدرش ببادکوبه مسافرت کرده بودند بمکتب بازگشت سرووضع مرتضی یك چیز نوظهوری بود که همه همشاگردیهایش را بخنده وامیداشت ، روی کلاهش یك‌نشان شیروخورشید بود که زیرش نوشته بودند « مدرسه ایرانیان بادکوبه » شلوارش تاسرزانو یك‌جعبه چرمی‌هم پشتش بسته بود که توی‌آن کتاب ودواتش قرارداشت .

سرووضع عجیب مرتضی که سوقات بادکوبه بود خیلی تماشا داشت ، تجار وکاسب کارهای رشت که ببادکوبه رفت وآمد می کردند ، روی میز باچنگال غذا خوردن ، فکل قراخمال ! بستن به‌بچه آبله کوبیدن ، دوربین عکاسی وفنوگراف داشتن، عصرها درباغ‌ها گردش کردن، باگل‌وگیاه وررفتن ، از این چیز ها همراه خودشان می آوردند : مرتضی روز اول که بواسطه‌بسته سوقاتی اش مهمان عزیز وگرامی بود آقا میرزا متعرض شلوار کوتاهش نشد فردا و پس فردا بدستور آقا میرزا شلوار بلند پوشیدموکیف و نشان راازکول وکلاه برداشت .

چیزهای باور نکردنی از مدرسه ایرانیان مقیم بادکوبه شنیدیم مرتضی میگفت : مدرسه چند اطاق داشت ما روی میز ونیمکت می نشستیم‌یکی‌بلند بلنداسم ما را می‌خواندهرکه آمده بود میگفت «حاضر » هرکه نبودمیگفتند « غایب » به‌آقا میر زا می گفتیم «آقا معلم » یکی هم‌بودکه می گفتیم« خان ناظم » یکی هم بود ریش داشت عینك می زد او بزرگتر آقا میر زا ها بود « جناب مدیر » صدایش میزدیم . وقتیکه آقا میرزا وارد اطاق می‌شد سلام علیکم ، سلام علیکم نمی گفتیم به اشاره آقای سر شاگرد یکهو بلند میشدیم و یکدفعه می نشستیم یکطرف اطاق یك تختهٔ سیاه رنك بودکه باگچ روی‌آن می نوشتیم . ما باور نمی کردیم و می گفتیم آقا مرتضی این دیگر دروغ است همچه چیزی نمی شود و اوادامه میداد :

یکساعت که درس می خواندیم «خان‌ناظم» یك‌زنك بزرك راصدا میداد، می دویدیم توی حیاط بنامیکردیم « الله‌کلنك» بازی ، تاب می‌خوردیم . یك توپ فرنگی اما بزرك باندازه هندوانه از چرم درست کرده بودند بالگد این طرف‌آن طرف می انداختیم هاتعجب می کردیم‌می پرسیدیم :

آقا میرزا شما راکتك نمی زد ؟ می گفت نه ازقضا بعضی وقتهاچشم آقا میرزا را می بستیم و او را در وسطمی انداختیم وبازی میکردیم بهرحال بقدری مرتضی ازآزادی مدرسه برای ما تعریف کرده‌بود که‌دیگر حس‌میکردیم تنگنای مکتب برای‌ما قابل‌تحمل نیست . کم کم تبلیغات مرتضی‌اکثربچه های با هوش وباصطلاح امروز روشن‌فکرراواداشته بود که کم وبیش درمقابل‌آقامیرزا ایستادگی کنند ، با یکدیگر قرار گذاشته بودیم هروقت میرزا کسی را فلك میکند بایستی ساکت باشیم غلغله راه نیندازیم تاصدای گریه وزاری اوبگوش عابرین برسد وبیایند جلو ظلم وستم آقامیرزارا بگیرند . همین کارراهم می‌کردیم . سوزن زیرتوشك میرزا گذاشتن . بلروت توی کیسه توتوش ریختن کارهائی بود که دیگر بی‌واهمه میکردیم . زیرا بگوشمان خورده بود در دنیا غیر از « تکیه » تنك و تاریك ملاجاهائی هست که بچه‌های همسال ما مثل اینکه دربهشت باشند زندگی میکنند . آقا میرزاهم که تمام این شیطنت‌هارا زیر سرمرتضی می‌دید خیلی به‌او سخت می گرفت و مخصوصا جای اورا عوض کرده وبرده بود پهلوی خودش « تحت‌نظر » نشانده بود که ازنزدیك مراقب او باشد وجلو « سرباشی » اورا بگیرد سپرده بودهرکس حرف بادکوبه و مدرسه ایرانیان‌را بزند خبرش کنند تاسخت شکنجه‌اش نماید جاسوس‌های میرزاخبرش میکردند واوخیلی سخت می گرفت. گاهیکه میرزا سردماغ بود برای اینکه بمابفهماند که مدرسهٔ بادکوبه اصلامصرفی ندارد یکی ازهمدورمای‌های‌مرتضی‌را صدا میزد واوشروع میکرد بخواندن :

فعولن فعولن فعولن‌فعول — چه گفتی بگو .ای‌مه دلربای ـ سماآسمان ارض وغبرا زمین ـ محل‌ومکان ومعانست‌جای

می گفت بنویس هزار هزار تومان ، پنجهزار وپانزده شاهی دوغازبالا. آن بچه باسیاق معروف‌به« شترگردن » می‌نوشت آنوقت می گفت خوب‌مرتضی دیدی این یکسال چطور توی کـافرستان وقت عـزیزت تلف شد رفتی چـه یادگرفتی ؟ رقاصیکه گناه دارد . چه‌یادگرفتی ؟ شکل کشی که معصیت است رفتی چه بـا خودت آوردی ؟ آواز خوانی که حرام است و ضمنا آقا میرزا قصه‌هائی ازمدرسه‌های فرنگستان نقل میکرد که چطور بچه‌هارا توی دریامـی‌ریزندوچطور آنهائیکه چشم کبود دارند برمی‌دارند ومیکشند و ازروغن آدمی جوهر کیمیا درست میکنند هزارتا مزخرف دیگر جعل میکرد . آن همـه خوبی وخوشی که مرتضی برای‌ما تعریف کرده وبچشم خود دیده بودمی‌خواست

علاوه از کورولال و کر شدن خرهم بشویم که کارکنان مدرسه ایرانیان‌بادکوبه را درنظر خود غول وآدمکش ولولو خورخوره مجسم نمائیم تاآقامیرزا بتواند باحکمرانی مطلق درچهار دیوارتکیه مارا همانطور افسارزده نگه بدارد . ولی سعی میرزا بیهوده بود زیرا طولی نکشید که دررشت هم اولین مدرسه‌دایرشد.

پدرهای اطفالی که بادکوبه‌را دیده بودند وسایرین که باآنها دمخور بودند ازمدرسه جدید استقبال کردند . چندی نگذشت که مرتضی ومن‌وبتدریج اغلب بچه‌های مکتب‌ما درآن‌جور مدرسه‌ای که مرتضی‌تعریف میکرد درس می‌خواندیم وازآن مزخرف‌هائیکه میرزا می گفت خیری ندیدیم. خوش‌وخوشحال بازی میکردیم ، آسودگی خاطر داشتیم وآقامیرزا هرقدر می‌خواست‌وضعیت را بحال سابق نگه‌دارد ممکن نمی‌شد کم کم ازهمهٔ آن مکتب عریض وطویل چیزی جز عریضه‌نویسی ورمالی‌باقی نمانده بود که آنهم کفاف معاشش‌رانمیداد ناچار خودش‌هم بعدها ازطرف فرهنك گیلان استخدام وبیکی از دهات برای آموزگاری روانه شد .

✡✡✡

سی‌سال پیش دریك گوشهٔ وسیع دنیا با فداکاری محرومین اجتماع مدرسه جدیدی روی خرابه‌های تکیه سه‌درهشت تاریك بناشد ، آقا میرزاهای داخلی و خارجی سعی زیادی دربهم زدن این مدرسه بخرج دادند ولی **آقامرتضی‌ها در تمام دنیا از سفر برگشته بودند و ساختمان مدرسه جدید نیزخیلی محکمتر ازآنچه‌فکر میکردند بناشده‌بود** وحتی کمك آقامیرزاهای زیادی ازکشورهای مختلف نیز نتوانست جلواین مدرسه ایستادگی کند .

اکنون در بسیاری ازنقاط جهان برروی خرابه های تکیه های سه درهشت تاریك مدارس جدیدی بناشده است وروزی نیست که مدرسه جدیدی باز نشود وآقامیرزاهائی‌را زیرپا نگذارد .

**بدبخت‌تکیه‌دارانی که روی‌آفتاب‌رامیخواهند باکاهگل بگیرند ، بیچاره آقامیرزاهائی‌که سعی می کنند بانعل‌واژگون زدن ، زشتی‌تکیه سه درهشت‌را زیباوزیبائی مدرسه جدیدرا زشت‌جلوه بدهند .**

تکیه داران میکوشند دهان آزادی‌خواهان‌را باکمك حکومت نظامی وژاندارم ببندند وچهارستون«تکیه» تاریك‌را سرپا نگاهدارند ولی دیگر دیرشده **این دیگر سرچشمه‌ای نیست که بشود جلو آنرا بایبل گرفت .**

**حالا بگذار صاحب مکتب‌های سه درهشت لنگه ارسی‌ها را بیندازند وآقا مرتضی ها را فك کنند ، دارها با کرده وزندان‌ها ممتلی بنمایند ،** دور تمام‌تهران را مثلا سیم خاردار کشیده وزندان بسازند **ببینیم جلو پیشرفت مدرسه جدید جهانی راخواهند گرفت یانه ؟**

اگر آقا میرزاهای سایر کشورها موفق شدند این ها هم موفق خواهند شد .

بفرمائید آیندمرا برای قضاوت حکم مشترك قرار بدهیم .

# آتشی مزاج

صبح زود آقای ارباب درنتیجه گفتگوی زن وشوهری باخانمش بطور قهرآمیز بدون خوردن ناشتائی قریب نیم ساعت زودتر ازوقت همه روزه ازخانه بیرون آمد .

اتفاقا شوفر اتومبیلش که ازروی ساعت موقع آمدن اربابرا نیم‌ساعت دیرتر تصور میکرد باکمال فراغت درسه کنجی توشك عقب یك‌وری لمیده‌پاروی پا گذاشته کتاب مطالعه میکرد .

همینکه آقای مخمل‌باف شوفررا به‌آن وصف‌وحال دید، شروع کرد بمقال وقیل کردن وداد وفریاد راه‌انداختن .

شوفر بینوا آهسته‌بجای‌خود نشسته پس‌ازآنکه چندتا لعنت‌خدابرشیطان گفت اتومبیل‌را بعادت هرروزه بطرف کارخانه مخمل‌باف حرکت داد همینکه سردوراهی خیابان خواست به‌پیچد ارباب فریادزد کجا ؟ کجا ؟

- قربان کارخانه .

لازم نیست راست برو .

باز دروسط همین خیابان فریاد ارباب بلند شد .

- کجا ؟ کجا ؟

- چه عرض کنم شما فرمودید .

- عجب بساطی است پسر مگرمن باید هر کجا که دلخواه تو باشد حرکت کنم ، عقب بزن برو .توی کوچه دست چپ . . . باز که داری دورمیزنی گفتم عقب عقب برو .

- قربان دروسط خیابان عقب زدن قدغن است .

- یعنی چه من آدم توهستم یاتو آدم منی .

- بهتر بود مقصدتان را می فرمودید .

- احمق ، بی شعور ، نالایق ، چرانباید بفهمی من میخواهم کجا بروم منزل برادرزنم میروم فهمیدی ؟ من شوفری که اتومبیل مرا کتابخانه وتنبل خانه درست میکند واینقدر فهم ندارد که مقصد حرکت مرابداند ابدالازم ندارم همین امروز حسابت را ازدفتر بگیروبرو پی کارت قحطی شوفر که نیامده .

خلاصه ارباب مثل برج زهرمار بمنزل برادر زنش رسید بدون هیچ تعارف ومقدمه بدون اینکه داخل سالون بشود همینطور سرپله جریان دعوای دیشب را به برادر خانم تعریف کرده وتاکید نمود که اگر تاظهر خانم برای عذر خواهی حاضر نشود بدون هیچ شرطی بعدازظهر برای طلاق درمحضر آقای قطن الدوله باید آماده شود دوباره سوار اتومبیل شد بازهم بدون اینکه مقصد حرکت را بشوفر بگوید همینطور چپ برو ، راست برو ، بپیچ ، عقب بزن ، شصت برو ، هفتادبرو ، بمنزل چند نفر ازاقوام خانم سری زد ، وبعدا به کارخانه رفت.

ارباب صبح تاآن موقع بیشتر ازپانزده دانه سیگار بدون فاصله تا تا کشیده بود ، پیشخدمت مخصوص برای گرفتن کلاه جلوآمد اتفاقا قوطی سیگار طلارا باز کرده می خواست مجددا سیگار آتش بزند همینکه پیشخدمت دستهارا برای گرفتن کلاه جلوآورد ارباب لزشدت حواس پرتی بجای دادن کلاه قوطی سیگار بازرا بطرف پیشخدمت نگاهداشت پیشخدمت اجل برگشتهٔ از همه جا بی خبر به خیالش که آقاسرلطف ومرحمت آمده به او سیگار تعارف میکند باخضوع وخشوع وفروتنی مخصوص وباخنده حاکی ازاظهار امتنان دوانگشت را برای برداشتن سیگار جلوآورده یك سیگار ، ازقوطی برداشت درهمین موقع ارباب بخود آمده دید پیشخدمت بااو مثل دوست صمیمی معامله میکند کفرش

بجوش آمد شروع کرد بهمهوار هوار کشیدن : احمق بی‌تربیت ، وحشی ، فضول برو ازکارخانه بیرون .

پیشخدمت بیچاره مثل اینکه کاسهٔ آب‌جوش روی مغزش‌ریخته باشندر حالیکه هیچ نمی‌توانست معنی‌آن مهر ومحبت اول وآن بی‌مهری بعدی‌رابفهمد بلافاصله ازکارخانه اخراج شد .

خبر انفصال شوفر وپیشخدمت درکارخانه مثل‌توپ صدا کرد همه حتی کارگران فهمیدند که بازهم بین آقای مدیر وخانمش باید شکرآب شده‌باشد به‌این جهت همه‌شان هرچه می‌توانستند احتیاطمیکردند که مبادا قرعه بنام‌آنها اصابت کند حسابداری‌کارخانه طبق معمول بیلان روزانه‌را روی میزارباب گذاشت ولی چون‌ارباب مشغول نوشتن ( الهی یارسنگین دل تنت‌اندربلاییتم ) بودوبرای خانم نفرین‌نامه تنظیم میکرد ابدا متوجه ورود وخروج حسابدار نگردید اتفاقا باآدم عصبانی درودیوار حتی بلدبزن الکتریکی‌هم شوخی ومزاح میکند بادبزن روی‌میز ،رضمن پرپر کردن ورقه‌را بهوابلند کرده ازطریق پنجره به‌باغ مشجر محوطه کارخانه پرتاب نمود .

نفرین‌نامه تمام‌شد حسابداررا احضار نمود .

نزدیک ظهراست چرابیلان نمی‌فرستید .

- صبح اول‌وقت روی‌میزشما گذاشتم .

- پس چطور شد .

- چه عرض کنم زیرکاغذهارا ملاحظه بفرمائید .

- چرامردمرا دست می‌اندازید نمیتوانید کاربکنید مجبورنیستید .

- اجازه بدهید یك نسخه دیگر تهیه کنم .

- خیر لازم نیست شما فقط بروید یك نسخه استعفای خودتان‌را تنظیم کنید .

***

ارباب همینطور به کائنات بد میگفت تمام اوراق وکارهارا بانظر خورده گیری وبدبینی نگاه میکرد تمام نامه‌هارا بانوشتن موافقت نمی‌شود یکطرف پرتاب می‌نمود دراین ضمن سربك سنجاق ازلابلای کاغذ درآمده نرمه‌ی‌دستش را خراش داد خون درآمد پیشخدمت‌را خواست فریاد زد : تنطور . تنطور فوری تنطور .

پیشخدمت اطاق ترسان ولرزان تنطوررا سنطور شنیده دست بدامان

تمام اعضاء واجزاء زد که شاید تاری، ویولونی، سازی، سنطوری برای سرگرمی ورفع عصبانیت آقافراهم نمایند اتفاقا یکدسته لوطی عنتری ازکارخانه عبورمیکردند پیشخدمت مثل اینکه خدا رسانده باشد لوطی عنتری‌هارا باشوق وذوق هرچه تمامتر به دراطاق رسانده خودش واردشد گفت قربان حاضرهستند اجازه‌میفرمائید لوطی عنتری‌ها که چندان مقید برعایت مقررات کارخانه نبوده ورئیس مئیس سرشان نمیشد بدون اجازه وارد اتاق شده شروع کردند به :

« حق مبارك بادا انشاءالله مبارك بادا » ارباب ابداً معنی ورود لوطی عنتری‌هارا نمی‌فهمید ولی ازغیظ قوت حرف‌زدن هم نداشت برای اینکه راه گلویشرا باز کند گیلاس پاریسی آب یخرا برداشت دراین بین تلفن صدا کرد گوشی تلفن را باگیلاس پاریسی اشتباه نموده آب یخرا بسرو گردن وسینه‌خود سرازیرنمود.



شانس پیشخدمت گفت که دراین شلوغ وپلوغی خانم‌وبرادرخانم برای عذرخواهی واردشدند .

عذرخواهی واردین ، وتاثیرآب خنك درمزاج عصبانی ، والم شنگه لوطی عنتریها اسباب فرونشستن خشم آقای مدیر گردید و پیشخدمت‌از اخراج نجات یافت.

***




درحالیکه کارت‌وقلم‌خودنویس‌رامجهز آردردست‌داشتم تامانندجاهای‌دیگر کارت تبریك عید بگذارم وبگذرم دکمهٔ زنك اخباررا فشار دادم صدای ویلن که ازطبقه دوم عمارت بلندبود قطع شد اسکندر پسرجوان آقای کوهستانی وکیل سواحل درحالیکه ویلن همان‌طور زیرچانه‌اش بود نیم‌تنه ازپنجره به بیرون خم‌شد وسری بعلامت سلام فرود آورد وفوری روبرگرداند وگفت ننه سکینه ننه سکینه مگرگوش صاحب مرده‌ات‌را پنبه گذاشته‌اند بپربرو دررا بازکن. ازاینکه چرا اسکندر خودش پائین نیامد می‌خواستم عصبانی‌بشوم برای اینکه من‌دوست‌پدرش هستم . بیش ازاینها توقع داشتم دلم میخواست‌اسکندر دوان دوان می‌آمد خودش دررا باز میکرد وهمان موقع که دست بطرفش دراز می‌نمودم تلاش میکرد که دستم‌رابیوسد من مانع می‌شدم بالاخرمعمن‌پیشانی واو گونهٔ مرا می‌بوسید ولی بعد یادم‌آمد که غرور جوانی اسکندر که پسر وکیل مجلس هم هست بایستی اینطور اقتضا بکند ، ننه سکینه دررا باز کرد اتفاقا برخورد وتعارف گرم والده اسکندر سبکسری اسکندررا جبران نمود

مخصوصا وقتی متوجه شدم بجای سالن که مخصوص مهمانداری رسمی است مرا به‌اطاق کوچك فامیلی خودشان هدایت می‌نمایند حس کردم که کم‌محلی اسکندر جبران شده است ، مهربانی وصمیمیت مادر اسکند ربابرادر خوانده شوهرش نسبت به‌بیست سال پیش هیچ تفاوت نکرده ولی البته کیفیت آن فرق داشت آن موقع‌ها که بمنزلشان می‌رفتم زحمتی که داشتم بایستی دوسه‌تا یاالله‌بگویم وقدری سرفه کنم تلزنهای همسایه واطاق اطاق‌نشین ازوجود مردبیگانه خبردار بشوند وهمینکه وارداطاق منحصر بفرد آنهامیشدم همین زن جاجیمی که روپوش لحاف دوشك‌شان بود فوری برمیداشت چهارتا میکرد روی‌زیلو می گذاشت و می گفت اطاقیکه بچه شیری درآن باشد هرگز تمیزنیست من‌هم بامختصر شیرینی ومیوه‌ای همین اسکندر وسوسن خواهرش‌را مشغول می‌نمودم تامادرشان بافراغت بیشتری بتواند رختهارا بشورد وجلو اطاقش‌را جارو کند وازآب انبار عمومی محله آب بیاورد خلاصه بکارهای خانه داری‌اش برسد حالا که ماشاالله ماشاالله بقدر یك مملکت سویس آب‌وآبادی دارد وحالا که دراین اطاق‌من‌روی میل ساخت خارجه نشسته وسرویس نقره پنج شش هزار تومانی جلومن قرار دارد بازهم والده اسکندر درصحبت کردن هیچ فرقی باآن روزهانداشته است. پس ازتعارف وتبریك که ازطرفین ردوبدل شد ازحال سوسن دخترش سؤال کردم گفت ازشوهرش زیادرضایت ندارد برای اینکه کارشوهرش خرید وفروش‌خانه است ، طفلك سوسن هرسه ماه یکدفعه بایستی اسباب کشی بکند لابد یادتان هست قدیمها بواسطه بچه‌ها اغلب گرفتار عوض کردن‌اطاق می شدیم‌وهمیشه‌خانه بدوش بودیم من می‌دانم طفلك سوسن چقدرهش سخت می گذرد اسکندر مثل اینکه از یادآوری‌مادرش خجالت می کشید حرف‌اورا قطع کرد واحوال‌فریدون پسر مراپرسید وگفت درروزنامه‌ها مقالاتی‌ازفریدون می‌بینم ولی‌آقانویسندگی که کار نیست ، پرسیدم خوب ازتحصیلات‌شما چقدرباقی‌است جواب داد اگرآقا جونم بجنبد تزهرا که درباره فحشا نوشته‌ام می گذرانم دراین بین صدای بوق اتومبیل مراجعت دوست قدیمم رابشارت دادآقای کوهستانی وکیل سواحل‌وارد شد باهم عشقی‌رساندیم وروبوسی کردیم حس کردم که بوسه اونه سردسرداست ونه گرم گرم سرد نبود برای آنکه می‌دید هیچوقت ازطرف من تاکنون خواهشی به‌او تحمیل نشده گرم‌هم نبود برای اینکه میداند تعارف وبوسه گرم به‌یك دوست بی‌چیز برخلاف اصول اقتصاد وسرمایه‌داریست اسکندر که تاآن موقع به‌انتظار اتومبیل درخانه مانده بود خداحافظی کرد وسوارشد ورفت من

مثل کسیکه چیزی گم کرده باشد درعالم خیال بجستجو وپیدا کردن گمشده‌ای مشغول بودم .

همینکه ننه سکینه باظرف چای واردشد بـآدم آمد سکینه دخترننه سکینمرا امسال برخلاف سال‌پیش نمی‌بینم پیش خود گفتم یقین همانطوری که پارسال سفارش کرده بودم که دختره موقع شوهرش رسیده توابی کرده به‌باغبان یاشوفر یابه‌یکی دیگر شوهرش بدهند یقینا خواهش مراقبول نموده ودخترمرا سروسامانی داده‌اند وقتی چای‌را ازننه سکینه می گرفتم گفتم صدسال بـه‌این سال‌ها زیرسایه آقا ، انشاالله کربلا ، مشهد ، خوب حقه‌باز سکینه بلاراشوهر دادی وبمـا شیرینی‌هم که ندادی ننه سکینه باملایمت توام باشکستگی خانم گفت سکینه عمرش‌را بشمـا داد اینرا گفت وازاطاق خارج شد بایك حرکت غیر ارادی بقدر یك‌وجب ازروی راحتی پریدم چای ازدستم افتـاد گفتم‌چی ، سکینه مرد ، چطور مرد ؟ کوهستانی درحالیکه می‌خواست باانبرك یك باقلوا توی بشقـابم بگذارد ضمن ادامه کارش گفت بله‌آقا اجلش رسیده بود خوب بفرمـائید به‌بینم یك‌استکان کنیـاك میل‌دارید برای‌شما بریزم باتعجب بیشتری روبزنش نموده گفتم راستی راستی این دختر به‌این خوشگلی و به‌این قشنگی مرد ، کەمرد ؟ خانم‌هم باهمان خونسردی شوهرش جواب داد بله اجلش‌رسیده بود خدارحمتش کند برایش تقصیر نگیرد شما سالی‌یکبار بسراغ‌ما می‌آئید خبر ندارید امسال‌ما ازدست اوچه کشیدیم من وآقا وتمام دروهمسایه گرفتار کار این‌دختره بودیم خدا بیامرزدش برایش تقصیر نگیرد.

این اواخر خراب شده‌بود خراب ، سرو گوشش می جنبید بااسکندر سربسر می گذاشت ، بچه من که فرشته نیست یك‌وقت خبردار شدیم کار ازکار گذشته وسکینه پنج شش‌ماهشه خوب ماهم توی‌این محله آبرو داریم بـرای اینکه گندش بالانیاد برایش دواگرفتیم بچه‌را انداخت بعد دیدیم خیر ، اگر سکینه شهر بمونه رسوائی بالا میـاره ، خودم ورش داشتم بـردم دهات ، دادم تحویل زن کدخدا سفارش کردم که ازش‌نگه‌داری بکنه ... اصلا آقا، دختره مثل اینکه این‌آخر آخریهـا عقلش پریده بود دهاتیها اصلا اینطوری هستند، خوب خدابیامرز این مزد دست‌ما بود اینهمه بهت خوبی کردیم ازده بشهرت آوردیم سزاوار بود تواینطور دست مارا حنابگذاری ، منکه عجله برای‌شنیدن چگونگی مرك سکینه داشتم وحوصله‌ام ازپرحرفی والدهٔ سکینه سررفته بود پرسیدم خوب آخرش چطورشد ، گفت هیچ چی یکی دو مـاه گذشت خبر

آوردند سکینه خودش‌را غرق کرده است. آقاجون اصلااین دختره نمك بحروم جنون پیدا کرده بود خداازسر تقصیرش بگذرد ، ننه سکینه چای دوهرا گویا مدتی‌بود که آورده بود زیرا کوهستانی می‌گفت رفیق ، خطائی کرده سکینه چه ربطی‌داره به ننه سکینه ، بنده خدادستش خشك شد چائی‌اترا بردار

***

درهمین موقع‌ترن به‌ایستگاهی رسید که بایستی پیاده میشدم‌حیف‌شد برای این‌که ممکن بود از دونفری که روبرو نشسته بودند مطالب دیگری بشنوم .

# هنزه !

عیال میرزا آقا هروقت می‌خواست قالیچه‌های آقای‌منزه‌رارسیدگی کرده ونفتالین بزند دوسه‌تا لیچار نثارشوهرش میکرد .

حق‌هم داشت حرف حسابش این بود که‌آدم عاقل نبایستی پول بمردم قرض‌بدهد وقتی‌هم که مجبور بدادن قرض‌باشد چرا گوشواره والنگو گروئی برندارد وقالی وقالیچه قبول کند که مواظبتش بیفتد گردن طلبکار ، یکروز هم ازروی عصبانیت بشوهرش گفته بود خدابهرکس هرچه لایقش‌بود داده‌است. منزه‌هم مثل‌توتوی یك‌اتاق‌مینشست حالا اوچطورتوانسته است دستش‌راباداره‌جات بندکند اماتو بیعرضه همانطور توی حجرهٔ اربابت که موش به‌گربه نمی‌دهد ماندهای وسال بدوازده ماه چرتکه هزارتا یك غازی‌میندازی .

میرزا آقا بخاطر دوستی نمی‌خواست بآقای منزه کاغذ بنویسد ولی‌به اصرار زنش مجبور شد نامه‌ای نوشته وتذکر دهد حالا که دست‌شما بعرب‌وعجم بند شده‌است این دوسه شاهی طلب مارا بطهران حواله فرموده وقالیچه‌های خودتان‌را پس‌بگیرید .

جواب رسیده ازطرف آقای منزه عودلاجانی یاس‌آور بود زیرانوشته بود که درست است که دراین شهرستان رئیس اداره . . . ه تم ولی‌بیا وبرو رؤسای ادارات دیگر ومهمانی‌هائی که بطور اجبار می‌بایستی بدهم ایجاد خرج زیادی کرده ونمی‌توانم قرض خودم‌را بدهم صبر کنید تاخدا شایدوسیله خیری فراهم کند .

میرزا آقا وزنش مثل اینکه دیگر مأیوس شده بودند زیاد در اطراف

دوتا قالیچه خرسك‌حرفی نمی‌زدند . مدتی گذشت چندروز پیش وقتی‌میرزاآقا وارد خانه‌شد دیدخانمش پوزخند میزند ومیگوید مژده‌بده تابگویم :

آقای منزه چندروز است تهران‌آمده وبرای ماسوقات فرستادماست فردای همان‌روز میرزاآقا بدیدن آقای‌منزه رفت واورا ملاقات کرد آبی‌توی پوستش افتاده خیلی موقر ومقیز چندتائی از دوستان وآشنایان‌هم بملاقات او آمده‌بودند که میرزاآقا هیچکدام ازاین دوستان جدیدرا نمی‌شناخت آقای منزه میرزا آقارا بحاضرین معرفی کرد پس از مختصر تعارفی روی‌سخن بحضار نمودوبصحبت قبلی‌اش ادامه‌دادوگفت : چه‌بموقع شاهد ازغیب رسیدمخصوصاً خود ایشان ازبنده مبلغی طلبکارهستند که دراین مدت هنوز نتوانسته‌ام‌بدهکاریم را بپردازم ،

دراین چهارسال جزقرض و گرفتاری چیزی‌اندوخته نکرده‌ام .

یکی یکی قسم بمرگ اصغرم اکبرهرا کفن کرده باشم چه‌با اتفاق می‌افتاد که مردم بسته بسته اسکناس می‌آوردند ولی من‌رد میکردم چون‌ذاتاو فطرتا پاك و« منزه » هستم این‌اخلاقهارا ندارم بعبارت ساده‌تر دزد نیستم وبه بیت‌المال ملت چشم طمع ندوخته‌ام‌همیشه پیش چشم خود خدارا بحاضر وناظر دانسته ومی‌دانم وقتی انسان به‌عقبه ومعاد اعتقاد داشته باشد مثل بنده خودش را آلوده نخواهد کرد ، متاسفانه درکشورما دوغ ودوشاب یکی است هنوز که هنوز است کسی‌بفکر نیفتاده است‌ازاین یك‌مشت اقلیت که جزوجدان وخداچیز دیگری‌را مدنظر قرارنمیدهند قدردانی نماید .

بصحبتش داشت ادامه میداد دراین بین‌آقائی وارد شد وهمانطور بدون مقدمه روبآقای منزه کرده گفت :

لازم است همین الان‌تشریف بیاورید زیرا صاحبش بواسطه احتیاج‌به پول حاضر است‌به‌چهل وپنجهزار تومان بفروشد وحال‌آنکه درحال حاضرهشتادتا ارزش دارد درست مطابق میل جناب‌عالی گلراژ و حمام و گلخانه همه چیزش مرتب است .

آقای منزه گفت آقا به‌بخشید گویا عوضی تشریف آوردید من‌منزل نخواستم آن آقای تازه واردگفت‌آقا اختیار دارید شکسته نفسی‌نفرمائید مگر شما دیروز باشریکم آن‌منزل پانزده‌هزار تومانی‌را نرفتید وندیدید ونفرمودید کوچك است .

منزه مجدداً گفت عرض نکردم اشتباه کرده‌اید من‌نیستم. دلال سخت

سماجت می کرد که آقا مگر مردم را دست انداخته‌اید دراین موقع یکی از حضار خودرا بوسط انداخته گفت آقای منزه مگر برای صغارمرحوم میرزا باقر نمی‌خواستید خانه بخرید چرایادتان رفته آقای منزه مثل این که یادش آمده باشد گفت .

آهان آهان . . درست است‌چقدر بی‌حواسم آقای مدیربنگاه‌بفرمائید به‌نشینید خوب شد یادم‌آمد بله بله ورثهٔ میرزا باقرکه من‌امین ترکه آنهم هستم . . بازهم به صحبت‌قبلی ادامه‌داد بله باهمردم‌تاخدارا درنظر بگیرندهمین است که می‌بینید روزبروز کارها بدترمیشود چرا برای آنکه ..

میرزا آقاکه میل‌داشت زودتر خدا حافظی بکند اجازه خواست وسر توی گوش آقای‌منزه گذاشت وگفت داداش من‌یکی مخلصت هستم پوستترا هم توی دباغ‌خانه می‌شناسم بیاد بیاور روزی که می گفتی زنم وضع حمل دارد برای خرج ماما و غذا معطل هستم همانطوریکه مابخوشی دادیم توهم بخوشی پس بده وخانه مبارکت باشد بخر وهمین دوتاخرسلکترا وردار آنجارا فرش کن ولی پول ماراهم‌بده.

# مقتضیات اداری !

خدا پدر و بانی کار خیر را بیامرزدآقای اختلاف طلب ، خدمتی بآقای مختلف‌السلطنه کرد که هیچ برادری ببرادرش نمیکند و آن خدمت این بود که توانست وادارش کند که زن اولش را طلاق بدهد . از موقعیکه آقای مختلف‌السلطنه موفق بانجام این‌کار شد مثل اینکه دو باره مادر او را زائیده باشدسبك ، راحت ، آسوده ، خوشبخت ، خوش و خرم میگذراند

مختلف‌السلطنه موقعی که بخانه وارد می شد حرف خوبی کـه از باغو زنبق‌الدوله میشنید عبارت بود ازپدرسوخته ، لش شکم‌گنده ، بدترکیب . . . شش سـال تمام این روز و روزگار او بود همیشه حرف هـای زشت ، دعوا مرافعه ، طلاق و طلاق‌کشی ، دوباره‌آشتی وخوشی ، بازهم دعوا و مرافعه ، طلاق وطلاق‌کشی بازهم‌آشتی و خوشی راستی‌کی سزاوارهم‌نبود مختلف‌السلطنه معاون پارلمانی وزارت بلخ کسیکه در وزارت خانه مردم ازسایه‌اش فرارمیکردند کارمندان مثل سك از او میترسیدند . مانند بت تعظیمش میکردند در خانه آنقدر خوار و بی‌مقدار باشد که در ظرف شش سال زن و شوهری سی‌چهل‌تا

کفش زنانـه روی سرش لنگه به لنگه شده و ده بیست تا انبر برای تعمیر به ( چلنگری ) رفته باشد .

***

روزی از روزها در شش سال قبل در باغ بزرگ شمیرانی پدر زنبق‌الدوله آقای مختلف‌السلطنه دورهٔ نامزدی را میگذراند به آفتابـه احتیاج پیدا کرد احمـدآقا جوانك آفتابه را گذاشت و یك مرسی شنید اولین آشنائی آقـای مختلف‌السلطنه با آقای اختلاف طلب از اینجا شروع شدآنموقع ها نـام فامیل اختلاف طلب ( آفتـابی ) بود کـه بعدها تقاضـای تغییر نام خانوادگی نمود و اختلاف طلب، گردید .

بهر صورت عروسی سرگرفت و اختلاف طلب پسر دایهٔ عروس در وزارت بلخ بسمت کارشناس شروع بکارکرد و یك اتومبیل اداری یك اداره پرعرض و طول، یك عده کارمند زن‌و مرد بودند ، که‌آقای اختلاف طلب در رأس‌آن اداره قرار گرفته بود .

شش ماه از عمر ازدواج گذشته بود یکروز ابتدا بـاکن آقـای اختلاف طلب ابلاغی دریافت داشت که بایستی در ظرف ۲٤ سـاعت بواسطه مقتضیات اداری به بندرعباس منتقل شود یکدفعه، دودفعه ، ده دفعه ، بیست دفعه ابلاغ دو خطی را از بالا تا پائین و از پائین تـا بالا خوانـد چیزی نفهمیـد اینطور بنظرش رسید کـه یقیناً اشتباهی در کار است ، بدون هیچ عجلـه و خیلی با ملایمت تلفن را برداشت‌که موضوع و محمول ابلاغ را بآقای مختلف‌السلطنه یك اطلاع کوچکی بدهد و تقاضا کند که دستور بفرمایند عاملین اشتباه را تنبیه بنمـایند ولی با کمال تعجب ملاحظه کرد آقای مختلف‌السلطنه اولین کلمه ای‌که بایشان گفت این بود . . . عجب شما هنوز بمأموریت نرفتید ؟ چرا تمرد میکنید چرا مقررات وزارتخانه را رعایت نمی‌نمائید ؟ اگریکساعت دیگراز کاراژ بمن تلفن نکنیدبلا فاصله محاکمه اداری شما شروع خواهدشد اختلاف طلب دیگر ملاقات حضوری را جائز ندانسته بلا فاصلـه بطرف منزل زنبق‌الدوله حرکت کرد کـه فوراً آقای دکتر میر سپاسی را برای آقـای مختلف‌السلطنه دست و پا کند زیرا تصورمیکرد بی گمان مشاعر او از دست رفته باشد ولی همینکه زنبق‌الدوله را ملاقات کرد عبارت اولیه خانم را که با بروگم شو ، پدر سوخته ، کچل ، بی آبرو، بی شرف شروع شده بـود تحویل گرفت کم‌کم گوشی دستش آمد وفهمید که هوای معرکه پس است

و بایستی بندر عباس را دمش بدهد

ناچار زواربندرعباس یکساعت دیگر از گلراژ مراتب « انجام وظیفه مندی !» را بآقای مختلف‌السلطنه تلفن کرد پس از نه روز و نه ساعت و نه دقیقه به بندر عباس رسیده و شبانه بخانه آقای متصدی بندر نزول اجلال فرمود ولی با کمال تعجب ملاحظه کرد که متصدی بندرعباس میگوید با اینکه از دیدار آقا نهایت خورسندی حاصل است متاسفانه طبق تلگراف موجود بایستی آقا بتهران مراجعت‌فرمایند زیرامقتضیات اداری‌وجودشما را درتهران دوباره‌لازم دارد!

اختلاف طلب همانجا بفراست دریافت که بایستی باین زن و شوهر لنگ انداخت وقتی بتهران رسید مجدداً سوار کارش شده فهمید که آدم بافراستی است و حدسش درست بوده است .

بار دیگربخشنامه‌ای صادر شد و مضمونش این بود کـه بواسطه مقتضیات اداری هر کس نامش احمد و وزنش ازشصت کیلوکمتر است منتظرخدمت، این دفعه چند تا احمد نام دیگر هم بآتش احمد اختلاف طلب داشتند میسوختند که بازهم‌بخشنـامه ملغی‌شد یکدفعه هم اختلاف طلب به محاکم اداری دعوت شد وسط وسطهای‌محاکمه‌پروندمدوباره راکد ماند .

خلاصه سرتان را دردنیاورم در تمام مدت این شش سـ .

طلب مثل یك چیز آویزان لاینقطع درتزلزل بود و حتی پشت میز که مینشست اطمینان نداشت که یکدقیقه ویك ثانیه دیگربتواند نشسته بـاشد زیرا میدانست اگر قیمه شور باشد چوبش تو سر اختلاف طلب خواهد خورد و اگر گربه کاسه چینی را شکسته بـاشد بـازهم همینطور بالاخره کلاهش را قاضی کرد گفت گور بابای زنبق‌الدوله منکه نمیتوانم یکعمری بانتظار باشم که گربه‌ای کاسه را نشکند یا کلفتی نمکی را توی خورش زیـادتر نریزد شبهـای تاریك را برای روزهای درخشـان بکمك گرفت کم کمك دخترکی ، خوشگلکی ، پستان لیموهکی ، چشم‌بادومکی . ابروقیطونکی را به طرف مختلف‌السلطنه کیش داد و تئوری دندانی که درد می‌کند باید کشید ، کفشی که تنگ است بایـد دورانداخت - زنی که بد سلوك است باید ول کرد آنقدر توی گوش اوخواند که بالاخره درمختلف‌السلطنه این شهامت ایجاد شد که زنبق‌الدوله را رها کند

***

زمینهٔ آقای مختلف‌السلطنه درکابینه بد نیست و اختلاف طلب هم درانتظار سقوط کابینه فعلی است زیرا بمحض تجدید کابینه آقای اختلاف طلب سمت معاون پارلمانی وزارت بلخ را دارا خواهد بود .

# سرایدار

فصل تابستان همین که سررسید وییلاقی‌ها ییلاق رفتند جعفر نفس‌راحتی کشید برای آنکه بیچاره درخانوادهای نوکر بود که بایستی درتمام‌مدت نه‌ماه‌سال درزحمت ومشقت باشد .

پس اوحق داشت‌فصل تابستان را فصل‌راحت‌باش خودبداند زیرا دراین‌فصل که خانوادهٔ ارباب به‌ییلاق می‌رفتند جعفر بلامعارض ومجانا یك‌خانه چهاراشکوبه ودرحدود چهارهزار مترمربع فضای‌مشجر درخیابان کاخ موقتاً تامراجعت خانواده مالك میشد یعنی سرای‌دار بود .

✡✡✡

تهران درسال‌های اخیر همانطوری طرف شمال وشرق ومغرب دامنه پیدا کرده وخیابان‌های بزرك وخانه‌های زیبا د ایجاد گردیده همانطورهم از طرف جنوب وسعت‌یافت جاهائی که سابقامکان‌های ا زی‌ها بود وخاکهای آنرا به‌عمق سه‌تاچهار متربرداشته وگودهای مختلف بزرك وکوچکی بجا گذاشته‌بودند امروز آن گودها اغلب خانه‌هائی‌ازخشت وگل‌ساخته شده ومردمانی که ازسه‌جهت دیگر شهررامشان نبود باین‌جاها پناه آورده‌اند ، این گودها درزمستان یك باطلاق ودرتابستان ازبی‌آبی یك کربلای درست وحسابی است اغلب درتابستان چهل وپنج روز ، دوماه این‌خانه‌ها آب‌نمی‌بینند آبی‌هم که عاقبت درجویهای این گودها یافت می‌شود چیزی شبیه وروشنتر ازنفط سیاه است بااین‌وصف مردم آن‌آب‌را مثل‌آب زمزم استقبال میکنند ، توی این‌خانه‌ها مردم اطاق اطاق می‌نشینند هرخانه دست کم بیست ، بیست‌وپنج نفرلخت وعور مردمی که هیچ‌چیز ازمزایای تهران‌متمدن‌ را ندارند لول می‌زنند عصریکی ازروزهای تابستان جعفر دریکی ازاین‌خانه‌ها دیده می‌شد که آمده‌بود سری به‌عمه‌وشوهرعمه بخصوص‌دخترعمه خودش زده‌باشدوضمنا مختصر هل وگلی برای یکی ازدخترعمه‌ها که نامزدش‌بود آورده‌بود ، عمه‌وفامیل ازآمدن جعفر خوشحال شدندوطبق معمول اورا دراطاقی که تازه‌آفتاب‌غروب کرده وهنوز حرارت ازخود باقی گذاشته‌بودپذیرائی نمودند زیرا درخانه اطاق‌اطاقی‌آنهم درفصل تابستان که بایستی زن‌وبچه آزادباشد معمول نیست مردهای خانه خارج از حیاط بنشینند ، دوسه‌دقیقه که جعفر درآن تنور نانوائی نشست حالش ازشدت گرما بهم‌خورد وخیس‌عرق شد روبعمه وبچه‌های عمه کرد وگفت‌راستی که خیلی سخت است توی‌یك همچو اطاقی شب‌وروز زندگی کردن وضمنا شروع کرد از

فضای خانهٔارباب ازبادبزن برقی ، یخچال برقی ، زیرزمین‌ها وحوضخانه و حمام وپشت‌بام اسفالته وباغ‌وباغچهٔ آنجا تعریف کردن — بالاخره سؤال وجواب جعفر بادختر عمه نامزد کاررا به‌آنجا کشانید که همه گفتند یك‌همچو چیزی‌غیر ممکن است که یك‌خانه‌پاتزده‌تا اطاق داشته باشد وهشت‌نفرتوی‌آن زندگانی کنند دردنیا یك‌چنین چیزی غیر ممکن است !

یخچال که بابرق یخ‌درست کند ! بادبزنی که بابرق خودبخود بچرخدد دنیا غیرممکن است ! اصرارجعفر وانکار آنها کاررا بجائی رسانید که جعفر پیش خودش فکر کرد حالا که خانواده ارباب نیستند چه خواهد شد اگر شب این خانوادمرا که درخواب‌هم این‌قبیل چیزهارا ندیده‌اند باخود به‌برم وبگذارم بهشتی‌را باچشم به‌بینند !

عصرهمان‌روز هفت هشت‌نفر نیم‌برهنه کوچك وبزرك دیده می‌شدند که بمراهنمائی جعفراطاقها وایوان‌ها وسالون‌های مجلل‌را بانظری که هیچ باور کردن برایشان امکان‌نداشت تماشا می‌کردند ، جعفریکی‌یکی برای آنها توضیح میداد، این اطاق توالت خانم‌است اینها ماتیك‌های لب‌است که چندجور است این‌شیشه‌ها آبغوره نیستند این‌ها عطرها هستند . اینجا حمام است این‌ها شیر گرم است واین یکی‌سرد است این‌سر آبپاش‌را دوش میگویند آنجا اسمش اطاق‌نهارخوری است بایستی نهاررا آشپز که درست کرد آن جابیاورند و وبخورند ، این اطاقها اطاقهای خوابست هر اکسی برای یخودش سوا ق رد. این



اتوبابرق کارمی کنددیگر احتیاج به‌آتش ندارد . اینجامستراح است بله‌این‌دیوارها ازمخمل است . نه‌دختر خانم کوچولو نترس این‌کاکاسیاه آدم‌نیست مجسمه است . ببین این کلیدرا که میزنی این‌یك‌چراغ روشن می‌شود بازهم که بزنی ده‌تا روشن می‌شود یك‌دفعه دیگر که بزنی صدتا روشن می‌شود تماشا کنید آهامن اینجارا فشار می‌دهم ببینیدآن پاروها که درسقف آویزان‌هستند اینطور می‌چرخند این‌باد بزن سقفی است این‌یکی روی‌میزی است . این‌دستگاه مال گرم کردن اطاقهااست حالا بریم پشت بام قدری تماشا کنید به‌بین اتومبیل‌ها چطور درخیابان گردش می کنند مردم‌چطور بالباس‌های قشنك درپیادەروها بچه‌هارا دردرشکه‌های کوچك گذاشته‌اند ومثل‌شما هرگز پیشت خود نمی‌بندند . مختصر جعفر درپشت‌بام‌خانه ازمهمان‌ها پذیرائی می کرد وگاه‌گاه فرصتی که پیدامی کرد بهربهانه که‌شده‌باشد به‌دختر عمه بزرگه یواشکی‌یك‌چشمك میزد . تماشاچی‌ها ازدیدن‌چیزهای‌ندیدنی ازذوق غش‌می کردند . ولی‌ناگهان صدای ناخراشیدەوخشنی که ازپشت‌سرمیگفت پدرسوخته خانه‌امرا طویله درست کرده‌ای ، جعفررا ازجاجستن داد . اتفاقی‌هم که درعمر یکدفعه نمی‌افتاد این دفعه روی‌داده بود یعنی صاحب خانه اتفاقا ازییلاق ناگاه برگشته بود . ارباب مثل‌خوك تیرخورده‌به‌جعفر حمله کرد وجعفرهم دریك ثانیه تمام‌شك وتردیدهارا ازاینکه بایستی فروتنی وتواضع بکندیا **جواب مشت‌را بامشت بدهد** خاتمه‌دادوتصمیم گرفت ، کشتی‌وگلاویزشروع شد مشت‌هابود که‌حواله همدیگرمی گردید بیچاره مهمان‌های فلك زده که تفریح برای آنهلزهرمار شده‌بود ازترس مثل‌بید می‌لرزیدند وجرئت‌حرکت نداشتند ده دقیقه یکربع جنك‌ادامه داشت درهمین گیرودار هردوبلب طارمی رسیده بودند جعفر که دردنیا فقط دودست کت وشلوار ویك‌آرزوی ازدواج دخترعمه‌را داشت بزودی ازهمه آنهاچشم پوشیده مانند شناگری که خواسته‌باشد درآب‌شیرجه‌برود دستهارا بشانه ارباب گذاشت باهمه ایستادگی که صاحب‌خانه میکرد ومحکم به دیوار طارمی چسبیده بودپاهای اورااز‌جا کنده‌آناهردودرهوامعلق وازارتفاع‌دوازده متر عمارت چهارطبقه نقش‌زمین شدند فردادرموقعی که‌درمسجد مجداتومبیل‌های سه‌رنك وسفید نمره ودسته‌های گل‌برای انجام تشریفات اشرافی معطل ومشغول بودندوروزنامه‌ها عرض‌تسلیت می‌نوشتندجعفر شش‌هفت‌ساعت‌زودتر وخیلی‌سبکبارتر ازمدعی بمنزل‌رسیده وآنجا که‌بایستی‌بخوابد بخواب‌ابدرفته‌بود .

# شیر دل !

آقای «نریمان دشت‌ارژنی» ! یك‌روز بهار پرخورده بودطوری که محتاج شدند دوتا دکتر بالای‌سرش بیاورند . بالاخره پس ازهزار یاعلی‌مدد ودو سه روز استراحت حالش دوباره‌بجاآمد وچون‌آدم‌احتیاط کاری‌بود رفت‌ازمعده‌اش عکسی‌هم برداشت تابه‌بیند توی‌دل واندرونش چه‌غوغائی است که بمحض خوردن چهارتا خوراك چلوکباب اینطور درزحمت می‌افتد ، ازقضای اتفاق نتیجهٔ عکس برداری معده خیلی‌هم رضایت‌بخش نبود زیرادرملاحظات نوشته بودند : در معدهٔ آقای نریمان سه‌تاسوراخ هریك بقدر یك‌ته‌استکان دیده میشود . دلیلش‌راهم‌آقای‌دکتر اینطور نوشته بود : چون‌صاحب‌عکس معده درسال گذشته ازخوردن مقدار لازم غذالین امساك کرده علی‌الاصول‌معده «بید» زده وسوراخ شده‌است اگربیست‌وچهار ساعت پیشتر به‌دکتر مراجعه میکرد باخوردن دوست وپنجاه‌گرم ژلاتین و مقداری محلول سرشم نجاری بکلی سوراخها سرهم می‌آمد ولی‌افسوس که‌حالا مرض درجه سیم‌را می‌گذراند وبگانه علاج اینست که دوماه درمنزل استراحت کند ودست‌به‌هیچ‌کاری نزند ودررأس مدت‌دوماه‌هم مرحوم‌بشود . نریمان بیچاره بمحض این‌که نتیجهٔ عکس‌را اینطور جگرخراش دید باوجود اینکه‌حال مزاجی او ازبندموجنابعالی هم بهتر بود بکلی دست‌وپای خودش‌را گم کرده و روحیه‌اش را باخت‌فرستاد ملای‌محضر آوردند وصیت‌اندرزخودرا کرد پشت‌به‌شهرروبه بیابان، رفت تااین دوماهرا بی‌سروصدابا‌آسودگی خاطربگذراند وبعدهم فارغ‌البال‌مرحوم بشود . نریمان رفت‌ورفت ورفت . شب‌بجنگلی رسید و بخانه چوپانی واردشد • ازقضا پلنك بزرگی درجنگل پیداشده بود که اسباب زحمت‌مردمرا فراهم‌میکرد وکسی‌هم نبود که جرئت کند وبجنك پلنك برود نریمان باخودش گفت حالا که دوماه بیشتر بمزندگی من‌باقی نیست چه‌ضرر دارد که به‌جنك پلنك بروم اگر پلنك مرا کشت که‌دوماه ویك‌روز کم ازمدت ضرر کردم واگرمن پلنك‌را کشتم که جان اهالی این کوهپایه‌را خلاص نموده‌ام . تصمیم گرفت وعزمرا جزم کرد و تفنك چوپان‌را برداشت رفت که باپلنك دست وپنجه نرم کند . شب‌بود جنگل مهتابی خیلی وحشت‌آور بنظر می‌رسید تاگهان صدای شکسته شدن شاخه‌های درختان ودوتاشعله مثل چراغهای تاکسی ورود پلنك‌را بشارت‌داد ، نریمان یك وقت ملتفت‌شد که پلنك ازپیچ‌وخم جنگلی‌پیداشده وبه‌بیست‌قدمی اورسیده است

معطل نشد پاهارا پس‌وپیش گذاشت یاعلی ازتومدد گفت چخماق کشید ولی پدر اقبال‌سوزد که چاشنی«تاقی» کرد ودرنرفت ولی‌درعوض زهره‌نریمان آب‌شدوبخار شد تصمیم گرفت حالا که تفنك درنرفته چه‌بهتر که راست روی‌پلنك روبقبله‌دراز بشود تاحیوونك گرسنه وبیچاره ! زیرشکمی ازعدا دربیاوردولی‌بازهم‌این‌تصمیم خیلی عاقلانه ومورد پسندبنظرش نیامدباخودش گفت‌حالا که تفنگه‌مردی‌نداشت «تفنگیت » بکند ضررندارد که بصورت «چماقیت» مورد استفاده قراربگیرداین بود که دوباره علی‌را یادکرد تاپلنك‌به‌چماقرسش رسید« گامی »محکم توی‌سر پلنك کوبید پلنك ازضربه چماق‌مزاجش بهم‌خورد وحوصله‌اش سررفت خلاصه نریمان وپلنك افتادند بجان همدیگر سخت گلاویز شدند عاقبت نریمان رقیب بی‌مروت‌را ناکار کرد وازآخ وواخ انداخت برای خودش‌هم دیگر حسی باقی نمانده بود ولی باهزار زورومعر که باصدای ضعیف وخسته چوپانهائی‌را که ازدور منتظر شنیدن صدای تیروتنیجه‌کار بودند خبر کرد . چوپانهاآمدندنریمان عزیز قهرمان شکارپلنك‌را چون جان‌شیرین دربغل گرفتند وبه« کومه» های خودشان بردند زخمهایش‌را تعمیر کردند وضمنا پوست‌پلنك‌را پرکاه کرده ودرمیدان‌آبادی قراردادند ، شهرنشینان که به‌ییلاقهای نزدیك آنحدود آمده‌بودند خبردارشدند آمدند تاپلنك وشکارچی‌را تماشا کنند ،

نریمان‌در کنار پوست پلنك دست‌بکمرزده جریان‌را برای‌آنهاشرح می‌داد اتفاقا وسط تماشاچیان آقای دکتر عکس‌معدمرا که اوهم به‌ییلاق و تماشا آمده بود دیدوشناخت وازدکتر سؤال کرد که خوب آقای‌دکتر این‌تلا و



که کردملم اسباب گشادشدن سوراخهای‌معده‌چاکر نشده باشد؟ دکتر سردر گوش‌نریمان کردمو گفت خیالت‌را راحت وآسوده کن ، بعدازرفتن‌توتاغروب آفتاب روزهرچه ازجگر کله ، ق و روده مرغ‌عکس‌برداشتم در عکس‌طسوراخ‌به‌قدرهمان تعلشکان‌دیده‌نمی‌شد بعدشروبه شدیم کعکس‌روی‌معده‌ی‌عاقبت

گذاری کرده‌است. حالا بتو اطمینان میدهم که هیچگونه عوارض اندرونی نداری. نریمان بمحض شنیدن حرفهای دکتر مجددا نگاهی به‌لاشه پلنك انداخت کم کم زانوهایش سست شده ترس شدیدی سراپایش را احاطه کرد، رنگش مثل گچ دیوار سفید شد، اول به زمین نشست وبعد روی زمین دراز شد تا رفتند یك خورده مومیائی و گل گاوزبان بیاورند بندهٔ خدا برحمت ایزدی پیوست •

برسنك مزارش نوشتند اینجا مزار کسی است که پلنك نتوانست اورا بکشد اما ترس اورا کشت .

# خواب نما

شکل یك تیر کمان در یك گوشه ودر گوشهٔ دیگر شلوار پاشنه بخواب بایك نوار قشنك ودروسط یك جمجمه ودوتا استخوان قلم‌چپ وراست شبیه آنچه که بردر جعبه سمیات دواخانه‌ها نقش شده است دروسط نامه دیده میشد ودر زیر آن نوشته بودند :

« وای برتو ، وای بر احوال تو اگر پنجاه هزار تومان اسکناس درشت بیستی به‌اولین کسیکه صبح بخانهٔ تو مراجعه میکند لا کلام بی‌تخفیف وبی‌چونه پرداخت نکنی . دادی فبها ، ندادی بیایدبرسرتو آنچه که برسر اهل قبور آمده‌است .»

آقای پشم‌وپنبه‌چیان اصفهانی بیدآبادی که بعدها باختصار پشم‌آبادی نامیده می‌شود این نامه‌را قبل ازظهر دربازار توی قوطی سیگار نقره‌اش پیدا کرده بود آه‌ازنهادش بر آمد بی‌اختیار قبل‌ازآنکه کلمه‌ای دراین‌خصوص بااهل‌بیتش گفته‌باشد گوشی تلفن‌را برداشت برئیس‌شهربانی گفت خواهش میکنم ده نفر پلیس زبده ازآن چاق‌وچله‌هاش فوراً بفرستید .

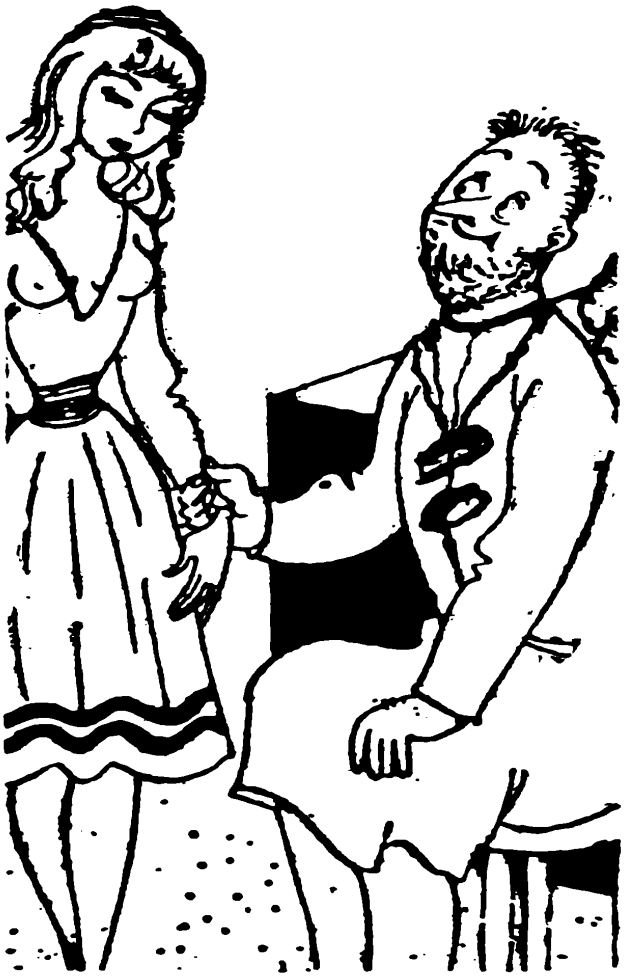
. . . ولی یکدفعه بسرعت برق خیالی بکله‌اش رسید که اورا از خواستن پلیس منصرف کرد اما چون عبارت‌را تانصف گفته بود سرخر جمله‌را را کج کرد وادامه: داد بله‌آقای‌رئیس شهربانی‌فوری این‌ده‌نفر آژان‌را بفرستید بروند مرخصی بیچاره ها استراحت بکنند که خیلی وقت است که مرخصی نرفته‌اند خیلی ممنونم . این‌را گفت وگوشی‌را گذاشت ، بادستمال عرق‌های سرطاس وپیشانی‌اش‌را پاك کرد وشروع کرد توی اطاق قدم‌زدن وچاره پیدا

PersianPDF.com

کردن باخودش میگفت لعنت خدا برشیطان خوب‌شد که حرف خودمرا بر گرداندم شهربانی‌چه خواهد کرد جز اینکه فرداهمه روزنامه‌ها خواهندنوشت تازه همه دستجات تروریستی خبردار خواهندشد که حاجی پشم آبادی حلوای خوبی است . آنوقت است که بایستی هفته‌ای یکی دودفعه نسبت به این قبیل نامه‌های وارده اقدام مقتضی‌بعمل‌بیاورم ومجبورم‌تمام عوایدکارخانه‌پشم وپنبه را دراین‌راه خرج کنم تازه معلوم نیست عواید کارخانهٔ ما کفایت میکند یابایستی خود کارخانه‌راهم روی این‌کار بگذارم بالاخره پس ازفکرهای زیادبه‌این‌نتیجه رسید که بهتر است باخود تروریستها کنارآید .

تمام شب باکمال ناراحتی گذراند همینکه روزشد رفت توی‌دالان‌خانه ساروق بستهٔ اسکناس‌راهم روی زانوی خود گذاشته وبه‌انتظار تروریست‌ها روی چهارپایه نشست . ناگهان زنك دربصدا آمد شخصی ازپشت درمیگفت : آب حوض میکشیم . باغچه بیل می‌زنیم موهرس میکنیم ، فرش می‌تکانیم ، آقای پشم‌آبادی‌ازسوراخ کلید قدوقوارهٔ‌آب حوضی‌را ورانداز کرد و گفت‌بله لاکردار خودش است دررا باز کردوآب‌حوضی‌را درنهایت ادب واحترام باطاق کارش‌دعوت نمود ودستور صبحانه داد ازمجموعهٔ مذاکراتیکه بینشان ردوبدل شده بود پشم آبادی به‌این نتیجه رسید که طرف مقابلش تروریست قهاربست لباس‌پاره پوره پوشیده تارد پائی برای پلیس نگذارد اسمش‌هم نقد علی است بهیچوجه اهل نسیه‌کاری واقساط بندی نمی‌باشد واهل سراب‌آذربایجان است بقایای آثارزخمی که ازیك گوشه‌پیشانی گرفته تاوسط گونه‌اش ادامه دارد ویك‌چشمش‌را معیوب نموده ازجنك باقوای محمدعلی‌شاه بصورتش باقی‌مانده میرساند که نامبرده از سربازان ستارخان بوده‌است لرزش یك‌دستش محصول دستبند قپانی است که بعد از۲۱ آذر درشهربانی تبریز برایش لقمه گرفته‌اند وشلان شلان پای راستش‌هم یادگار کونه تفنگهای ژاندارم‌ها درزنجان می‌باشد واین پیت‌حلبی بزرك راهم که همراه آورده فقط وفقط برای اینستکه دسته‌های درشت اسکناس‌های‌زحمت کشیده پشم‌آبادی‌را درآن گذاشته وبی‌کارش برود حالاچرا خودش بیان‌مطلب نمیکند برای اینکه‌آدم‌بسیارماجراجوو‌ناقلائی است دستورداردحتی یك‌کلمه‌راجع به‌پنجاه هزارتومان بیان‌مطلب ننماید وآن گونی کهنه که ظاهراً کمی‌نان‌خشکه توی‌آن قراردارد یکی ازابزارهای این‌کاراست که بایستی معمولا وقتی‌اسکناس هارا توی پیت‌حلبی چید گونی‌را روی‌آن قراربدهد وهمینطور مثل‌آدم‌معمولی ازخیابان‌ها بگذرد وببرد به‌رئیس تروریست‌ها تحویل بدهد ، پشم‌آبادی که‌صلاح

را درمدارا دیده‌بود بلافاصله فرستاد سلمانی آوردند سروصورت نقدعلی‌را اصلاح شایسته کردند وبحمامش فرستاد یکدست لباس ازلباس‌های نوخودش باوپوشاند و خواهر بیوه‌اش‌را صدازد وگفت خواهرجان بازهم دیشب خوابی دیدم که یك



آدم نورانی بمن گفت بایستی خواهرت‌را بعقد این آدم در بیاوری توکه میدانی من خیر وصلاح تورا می خواهم شریعت هم‌شرم ندارد لحاف وبالش‌به‌آدم‌بی‌همسر نفرین‌می‌کند خیروبرکت از خانه بیرون‌میرود آندفعه که‌خواب دیده بودم آن سرکارگر کارخانه‌را دامادم بکنم‌جونمرك شده خیره سر به خواب‌من ترتیب اثر نداد دیدی که جزایش‌را دید بجرم‌قیام‌برعلیه امنیت محکوم بحبس شده است حالا بیاوبدون چون و چرا حرف مراگوش‌کن تو که میدانی ازحیث ثروت و تمول کمبود ندارم ومیدانی که شیخ سعدی علیه‌الرحمه فرموده است بنی‌آدم اعضای یکدیگرند حالا که بنی آدم اعضای یکدیگر هستند بیا وخودت را راضی کن که نقدعلی داماد سرخانه ماباشد تاتمام مردم بفهمندوبدانند که حاجی پشم‌آبادی‌یك‌قلب‌صافو صوف وپاك‌ویاکیزه‌ای دارد ،

پشم آبادی آنقدر برای خانم همشیره خواند وخواند که بنده‌خدارا وادار کرد که اوراهم‌درجرگه بنی‌آدم ! داخل کندبلاوصله گوشی‌تلفن‌رابرداشت وبه‌آقای شیخ مجتبی محضرچی‌تلفن‌زد وگفت‌آقا آن عقدنامه‌ای که چندماه

پیش بنام همشیره وعلی‌مردان کارگر کارخانه نوشته وباطل کردید عین‌آن را بنام نقدعلی فرزند قدمعلی دارنده شناسنامهٔ شمارهٔ ۱۲۶ صادره ازسراب مرقوم بفرمائیدمخصوصاً اضافه‌بفرمائید که‌ضمن‌العقدشرط‌شرعی‌شده‌است که‌داماد‌بهیچوجه‌حق ندارد‌عروس‌را ازخانه‌بیرون‌ببرد درصورتیکه ضرورت اقتضا کردهرجا عروس وداماد رفتند برادر عروس چون خیلی بداماد علاقمند است بایستی بلاانقطاع همراه آن‌ها باشد خواهش دارم همه‌کارهاتان‌را کنار‌بگذارید اول این‌عقدنامه‌را‌بنویسید بفرستید منزل‌برای امضا . این‌را گفت ورفت که دستوربپزد وبز وخبر کردن‌در وهمسایه‌را بدهد .

دراین موقع‌زنك‌در صدا کرد وآقای کامیش‌چیان رفیق صمیمی‌وصاحب کارخانه چرم سازی وارد شد وگفت خوب حاجی جون انشاءالله که دیشب بد نگذشت حوالهرا پرداخت کردی یاخیر آن حواله ششلول پاشنه بخواب‌براعرض میکنم وبلافاصله زدزیر خنده .

پشم آبادی که فهمید برك‌خورده واشتباهی آب گل گرفته .

گوشی تلفن‌را برداشت بمصاحب محضر اطلاع‌داد که فعلادست‌نگهدارد ودوباره شهربانی‌را گرفت گفت آقای رئیس شهربانی آن‌ده‌نفررا که‌تقاضا کرده بودم بمرخصی بفرستید نفرستید .

اول بفرستید منزل‌من یکی از آدمهای پیشه‌وری از آن ماجراجوها ازآن اصل‌هایش‌را بدلم انداخته‌ام زودبفرستید مبادا فرار کند گوشی‌را گذاشت به کامیش‌چیان چهارباغی تاخت‌آورد که بعدها این‌جور شوخی‌هارا بامردم‌مخصوصاً بااشخاصیکه فشارخون دارند نکنند .

***

# روزا ـ رمضان

«رمضان» طریك خانواده قدیمی وفناتیك متولد شده بود پدرش حاج «رفیق التجار» آدمی بود معتقد بحفظ آداب ورسوم قدیمی ودشمن هر گونه آثار وتمدن اروپائی بخصوص ازچند سال‌پیش که یکی از دوستان صمیمی او مرده بود وموقوفات خودش‌را برفیق‌التجار سپرده بود که هرآنه آنهارا بمصرف خیرات ومبرات برساند رفیق‌التجار مراقبت بیشتری درحرکات ووفتار خانوادهاش میکرد وکاملا مواظب بود مبادا ازناحیه آنها حرکتی سربزند که بضدمخالفینش

که آنهانیز بنوبهٔ خود کمربلع عایدی موقوفات‌را بسته بودند گزك‌بدهد. روی این اصل بیش‌ازآنچه واقعاً عقیده‌داشت درحفظ ظاهر ومراعاب نظام‌قدیمی‌منزل کوشش بخرج میدادخانواده رقیق‌التجارمجبور بودند حتماً غذارا بادست‌بخورند، چائی‌را درنعلبکی بریزند وسربکشند ، شبهای جمعه فاتحه اهل قبور بروند ، درایام عید بزیارت بروند وازپاترده روز مانده برمضان روزه پیشواز بگیرند ، واین عمل‌را غیرمستقیم به‌اطلاع دروهمسایه‌برسانند . این‌اجبار اگرچه دروهلهٔ اول برای فامیل رقیق‌التجار بخصوص پسرش آقارمضان ناراحت کننده بود رفته رفته صورت عادت پیدا کرد ودیگرکاربجائی‌رسید که دیگر نه‌تنها مراعات‌نظریات رقیق‌التجار برای آنها دشوار نبود بلکه برعکس استفاده از قاشق وچنگال و نشستن روی صندلی برای آنهادشوار می‌نمود • رمضان پسربزرك رقیق‌التجارنیز باآنکه مدرسه رفته ودرس خوانده بود بعلت زندگی درآن محیط ونفوذی که پدرش دراوداشت همین‌طور بارآمده بود پسری بود غیراجتماعی ، خشکه مقدس ومعتقد به‌مراعات سنن ، هرگز دیده نشده‌بود که او درمجالس مهمانی وشب



عشینی شرکت کند . اتفاقا درهمسایگی آنها وصلتی رخداد وحاجی ورمضان‌هم مثل سایر همسایه‌ها برای شرکت درجشن عروسی دعوت شدند ، رمضان زیاد میل نداشت که این‌دعوت‌را بپذیرد ولی‌احتیاط‌کاری حاجی وتمایل اوبحفظ‌اصول همسایگی، رمضان‌رامجبور کرد که دعوت‌راقبول کرده وبعروسی برود – عروسی مفصلی بود زن و مرد باهم شرکت داشتند برای رمضان که تابحال درچنین مجالسی شرکت‌نکرده بود وهمچنین حاجی که اگراحیانا چشمش بزن نامحرم می‌افتاد ناراحت میشد این‌وضع کاملا‌تازگی داشت .

رمضان باآنکه جوان‌بود ومناظر لازم برای نظربازی او آماده بود خیلی سعی میکرد که چشم بنامحرم ندوزد ولی این‌کار بسیار دشواربود خواه ناخواه متوجه زن‌ها میشد ودرخلال همین نظرهای دزدانه بود که چشمش بچشم دختر موبور زیبائی افتاد وآرام وقرار ازکفش بیرون رفت همین یك‌نظرکافی بود که عنان‌کار ازدستش بیرون برود هرچه بیشتر درقیافهٔ دختر خیره میشد اورا زیباتر می‌یافت رفته‌رفته تماشای دختر بقدری رمضان‌را حالی بحالی کرد که حضار متوجه نگاههای عاشقانهٔ اوشدند وحاجی که هوارا پس‌دید برای این که‌کار بجاهای باریك نکشد دست رمضان‌را گرفته وازآنجا خارج شدند، حاجی ورجب ازعروسی برگشتند ولی‌آنچه برگشت‌ناپذیر بنظر می‌رسید عشق آتشینی بود که دختر موبوردرقلب رمضان شعله‌ور ساخته‌بود بیقراری رمضان‌توجه‌رقیق‌التجاررا سخت جلب‌نمود ، او که سخت می‌ترسید مبادا عشق دختر،رمضان‌را از سیرهٔ قدیمی منحرف کند واورا بکارهائی وادارد که مخالف شئون موقوفه داری باشد وبکاسبی وعایدی حلال‌او ازموقوفات لطمه بزند بمحض اینکه‌علاقه‌شدید رمضان‌را بدخترحس کرد درصدد تحقیق دراطراف فامیل واسم ورسم‌دختربرآمد وباین نتیجه رسید که « روزا» دختر آقای«مستطیل‌السلطان » وزیر امورخارجه دختریست تحصیل کرده که چندسفر باپدرش بفرنگستان رفته وبازندگی‌اروپائی خوگرفته است .

ظاهراً خیلی دشوار بنظر می‌رسید که ازدواج روزای متجدد وطرفدار تمدن اروپائی بارمضان امل وپابندبچهارزانو روی زمین نشستن سربگیرد ولی‌این مشکل بزودی حل‌شد ، مستطیل‌السلطان ورقیق‌التجار دریك جلسه یکساعته پس ازبررسی کامل جوانب‌کار بااین ازدواج موافقت نمودند و دختراهم‌باین‌کار رضا کردند رقیق‌التجار حساب کرد که وصلت باخانواده مستطیل السلطان کمترین استفاده‌ای که می‌تواند داشته باشد اینست که امکان استفاده ازگذرنامه سیاسی

را برای اوفراهم می‌نماید واو می‌تواند که از مزایای قانونی «آن برای حمل ونقل قاچاق استفاده کند ، مستطیل‌السلطان نیز که آوازهٔ تمول وثروت و نفوذ رقیق‌التجار را شنیده بود حس میکرد که بارو براه شدن این وصلت پشتیبان نیرومندی پیدا خواهد کرد . بااین حساب ، طرفین ، ازدواج ضروری ومشیت الهی تشخیص داده ومراسم عقدرا بسادگی بر گزار کردند اما هنوز این‌مرکب خشك نشده‌بود که اختلاف نظرشدیدی بین‌عروس وداماد بوجود آمد ، عروس معتقد بود که جشن‌عروسی بایدحتما درباشگاه افسران منعقدشود شام، شام سردباشد وارکستر پارك هتل‌هم بنوازد داماد برعکس عقیده داشت که بهترین جاها منزل است ، موزیك‌هم باید ایرانی‌باشد وچندقطعه نمایش‌حاجی سیاموچهار درویش‌هم روی‌حوض داده شود وخورش‌هم اگرخورش قیمه بادمجان وقورمه سبزی باشد بمراتب بهتر است کاراختلاف روزا و رمضان ازهمین‌جا بالا گرفت تزدیك بودعروسی بهم‌بخورد که مستطیل السلطان ورقة التجار پادرمیانی کرده قضیه‌را به‌این نحو فیصله دادند که ازمهمان‌های متجدد وامل جداگانه پذیرائی شود وبرای هریك ازاین دودسته موزیك وشام جدا تهیه کنند . باین ترتیب جشن‌عروسی بر گزار شد وعروس وداماد بهم‌دست‌بدست داده‌شدند .

از فردای عروسی اختلاف سلیقه روزا ورمضان مجدداً گل کرد روزا اصرارداشت که حتماً باید درمنزل سك‌داشته باشند ورمضان معتقد بود که سك نجس است وپایش بهرخانه‌ای که برسد تاهفت خانه نمازندارد بهتر است بجای سك از گربه استفاده شود ولی‌روزاجدا مخالف بودومیگفت من‌یکعمرعادت‌بیلزی باسك کرده‌ام گربه حیوان بی‌چشم وروئیست دوستش ندارم . رمضان‌هم پایش‌را توی یك کفش کرده ومی گفت من‌نمی‌توانم یك‌عمر نماز وروزه خودم را فدای سك‌بازی توبکنم . روزا همچنین عقیده داشت که غذارا باید روی میز نهار خوری وباقاشق وچنگال‌خورد وزمستان دراطاق بخاری برقی گذاشت، زمستانها روزهای جمعه به‌اسکی رفت‌وتابستان استخر شنارا فراموش نکرد ، شبهای‌جمعه حتماً سری بهتل‌پارك زد ، ورمضان که برعکس معتقد بود گربه‌را باید در حجله کشت ومی‌خواست نفوذ یکجانبهٔ خودش‌را بهروزا تحمیل کند اصرارمیکرد که باید حتماً روی زمین‌نشست وغذارابادست خورد ، زمستان بخاری لازم‌نیست باید زیر کرسی خوابید وشب‌جمعه‌هم بایدبه‌فاتحه اموات رفت این‌اختلاف نظرعمیق واساسی که حل‌نشدنی بنظر می‌رسید مدتها ادامه‌داشت تاانکه بازباپادرمیانی

پدر عروس وداماد قراربراین شد که اختلاف موجود بنحو « مرضی‌الطرفین» حل بشود باین‌معنی که درمنزل همه‌نوع وسایل ازمیز نهارخوری وقاشق و چنگال گرفته تابخاری و کرسی وو سکی واسکی وشربت بهلیموی اعلای اصفهان‌همه وهمه حاضرباشد وهریك از طرفین « متعاهدین » از هروسیله که مایل باشد استفاده کند • سك و گربه نیز کماکان درپستهای خود باتعیین حدوداختیارات ابقا بشوند .

بااین وضع روزا ورمضان بزندگی خود ادامه می‌دادند ولی گاهی که مثلا موقعیت اداری آقای‌وزیر متزلزل میشد یاکابینه سقوط میکرد کیفٔ رمضان سنگین‌تر میشد وفی‌الفور ازموقعیت استفاده کرده دستور می‌داد که نوکرهاکاردو چنگال ومیز نهارخوری ومبل واسکی خانم‌را بفروشند ، سك‌را از خانه بیرون کنند وکاغذ توالت‌را سوزانده وخانم‌را وادارنمایند که درآینده ازآفتابه‌استفاده کند ، درتمام مدتیکه آقای مستطیل السلطان منتظرالوزاره بود رمضان درخانه پادشاهی میکرد وروزای فرنگی مآب مجبوربود چادر سرش کند ، شبهای جمعه درفاتحه اموات شرکت نماید وبناخن پاودستش‌عوض‌لاك، حنا به‌بندد و ابرویش‌را وسمه بکشد ازروشورهای اصل مال تبریز وسرخاب عال‌العال استفاده بنماید ودرفراق سك محبوب خود اشك بریزد اما بمحض اینکه کابینه سقوط میکرد وآقای مستطیل‌السلطان بکار دعوت میشد در دو کفهٔ ترازوهمان تعادل قدیمی ایجاد میشد وروزا ورمضان مطابق میلشان زندگی میکردند این وضع ادامه پیدا میکرد تامثلا خبر می‌رسید که سفته‌های رقیق‌التجار نکول شده و وضعش دربازار متزلزل گردیده دراین موقع‌بود که روزا حمله متقابله‌را شروع میکرد ودریك چشم بهمزدن رمضان بخت‌برگشته‌را بکلی « خلع‌ید » میکرد ، کرسی‌را میداد بنوکرها بفروشند ، گربه را درکیسه میکرد ومی‌فرستاد بالای نهر کرج ول کنند، شین‌لوی جدیدی می‌خرید وبازکارد وچنگال‌ومیز نهارخوری ولوژاسکی‌خریده می‌شد ورمضان‌را مجبور میکرد که بااو به‌تهدانسان بیاید رمضان نیز که هوارا پس میدید مجبور می‌شد باکمال اکراه « نظم نوین » خانم را بپذیرد . چیزی که خیلی رمضان‌را آزار میداد این‌بود که پس ازیك عمر که باآفتابه طهارت گرفته بود دردوران حکومت مطلقه خانم مجبور بود باین عادت پدر بابائی پشت‌پا زده وخودش‌را باکاغذ پاك کند چرابرای اینکه سفته های رقیق‌التجار نکول شده است ، این‌ایام بود که بیچاره رمضان همیشه درجیبش‌ده پانزده‌تا سنك‌صاف به‌اندازهٔ پنجزاری نقره می گذاشت . ادامه این‌وضع نامطلوب

بانشیب وفرازهائی که داشت رفته رفته روزا ورمضان‌را خسته کرد وچندمرتبه‌کار آنها نزدیك بود بطلاق وطلاق کشی‌بکشد ولی هردفعه که کار به‌بن‌بست‌میکشید مستطیل‌السلطان ورقیق‌التجار که خودشان‌هم ازاین وضع ناراضی و کسل‌بودندولی برای تأمین نظریات خود ادامهٔ این« ازدواج فرخنده ! » راالازم می‌دانستند پا درمیانی کرده وبااستفاده ازنفوذ خودکاررا بحال اعتدال بازمیگرداندند وبازچند صباحی خودمختاری‌های روزا ورمضان‌درکار زندگی زناشوئی تشکیل‌میشد وسك وگربه بهم دست الفت‌میدادند .

***

اکنون دوسال است که‌وضع بکلی یکطرفه‌شده و کسانیکه‌شبهای‌جمعه به‌پارك‌هتل میروند رمضان‌رابا‌روزا درحال رقص می‌بینند .

میگویند رقیق التجار دراثر عصبانیت ناشی ازورشکستگی دوسالست مرحوم شده ورمضان ازدوجهت عزادارمیباشد یکی‌ازجهت‌فوت‌پدرش ودیگرازاین جهت که‌چرا مهریه‌روزارایك‌ملیون‌ریال تعیین کرده‌است .

# درجستجوی شکار !

آقای« تیزهوش » رئیس جدیداداره تأمینات هنوز درصندلی‌ریاست درست جابجا نشده بود که سروکله رئیس دفترش پیداشد وپروندهٔ‌قطوری‌را روی میز گذاشت .

آقای تیزهوش پرونده‌رامطالعه کرد وچون‌دید مربوط‌بدستگیری‌یك متهم فراریست درحاشیه آن‌نوشت :

«خیلی فوری — برای‌دستگیری این‌متهم آشوبگر وخطرناك که علیه حکومت مشروطه تحریکات‌میکند یك کارآگاه زبردست مامور نمائید وابلاغ کنید که اگرمتهم‌را دستگیر کند درازای این‌خدمت ملی‌ومیهنی پاداش‌مناسب دریافت خواهدداشت » . بلافاصله پرونده بوسیله پیشخدمت بدفتر برگشت داده‌شد آقای‌رئیس دفتر خیلی‌باعجله مشغول تنظیم‌پرونده پرسنلی‌کارمندان تأمینات بود زیرا حدس‌میزد که‌آقای‌تیزهوش دراولین‌روز ریاست خودبرای شناسائی کارآگاهان پروندهٔ استخدامی آنهاراخواهد خواست . ضمن زیرو روکردن پرونده‌ها چشمش بخط‌مقدم ریاست و کلمهٔ فوری‌افتاد بلافاصله

آقای «کیمیانظر» یکی ازمأمورین خفیه‌را صدازد یکقطعه عکس باوداد ودستور رئیس‌را که مربوط بدستگیری متهم بودباواباغ نمود .

آقای «کیمیانظر» عکس‌را چندبار بدقت وارانداز کرد وتاآنجا که حافظه‌اش یاری می کرد علائم مشخصهٔ صورت متهم‌را بخاطر سپرد ودرحالی که امیدوار بود درصورت موفقیت ودستگیری متهم پاداش خوبی دریافت نماید بامید تعظیم‌غرا ازاتاق رئیس بیرون آمده وازاداره خارج شد .

آقای «کیمیانظر» که دراین مأمورین خفیه به تیزهوشی معروف بود پس ازمطالعهٔ پرونده حدس زد که متهم‌را درمرکز عمومی شهر پیداخواهد کرد بدین جهت تاظهر آنروز بچند قهوه‌خانه سر کشی کرد وقیافهٔ حاضرین‌را باعکس تطبیق نموده ومتاسفانه نتوانست ازمتهم اثری بدست بیاورد . عصر آنروز برای رفع خستگی یکی از کافه‌های درجه سوم‌مراجعه کرد ، مدتی درآنجا نشست ، یك‌چلور عرق‌دوآتشه ودوسه‌تخم‌مرغ پخته‌را بخندق‌بالا سرازیر کرد . رفته رفته خستگی روزانه‌اش‌رفع شد وخیال‌داشت ازکافه خارج‌شود که‌دومشتری‌جدید بکافه واردشده ودرمجاورت میزاو نشستند .

یك لحظه نگاه آقای « کیمیانظر » باصورت یکی‌ازمشتریان تازه‌وارد برخورد کردوهمین‌یك‌نظر خاطره‌ای‌را که‌ازمشاهدهٔ عکس‌متهم درحافظه« کیمیا نظر» نقش‌بسته‌بود زنده‌ساخت .

سرور زایدالوصفی باودست دادبنظرش آمد که تمام‌مامورین خفیه ادارهٔ تأمینات‌دراتاق رئیس‌جدید صف کشیده‌اند وآقای‌رئیس باقیافه‌ای خنده‌روو‌بشاش دست اورا میفشارد ومدال‌لیاقت بسینه‌اش نصب‌میکند .

بنظرش آمد که‌آقای رئیس همانجابرئیس کارگزینی دستورمی‌دهد که پاداش دستگیری متهم‌یکماه‌مرخصی بااضافه‌حقوق باوبدهند .

دراین تخیلات شیرین سیرمیکرد که صدائی اورابخود آورد‌مجدداً در چهره آن‌دونفر خیره‌شد یکباردیگر عکس‌را باقیافهٔ‌یکی ازآنها تطبیق کرد و برای اومسلم‌شد که« گم گشته» رابازیافته است . کیمیانظر یك‌چلوردیگرعرق خواست وآندونفر نیزبعرق‌خوری مشغول شدند ، یواش‌یواش کله هردوی آنها گرم‌شد و کیمیانظربرای‌اینکه متهم‌رابحرف‌بیاورد ازاوپرسید:

آقالطفاً ساعت‌شماچنده . ـ تازه‌وارد جواب‌داد ده‌دقیقه بچهارمانده کیمیا نظر درحالیکه نظری‌بساعت خودمی‌انداخت گفت برپدر این‌خارجی‌ها لعنت که



هرچه می‌سازند تقلبی‌وخراب است باور کنید سه‌ماه‌نیست این‌ساعت‌را خریده‌ام تابحال‌دهدفعه دکان ساعت سازرفته ساعت سازهاهم که تکلیفشان معلوم است همه حقه باز و بد قول هستند یعنی تنها ساعت سازهاهم نیستند همهٔ مردم بدشدند ...

مگراین رجال‌ما این‌وکلای‌ما این‌حکومت‌ما خوبند که سایرین خوب باشند سالهاست که یکمشت‌دزدوفاسد برماحکومت میکنند وهستی‌مارامیچاپند خودمن سی‌سال‌است که دراداره خدمت‌میکنم وآمدربساط ندارم...

بعددرحالیکه آه‌سردی ازدل می کشید وصندلی‌خودرا بمیز دومشتری نزدیك‌میکرداضافه کرد ... شمارا به‌شرافتتان اگردروغ‌می گویم دهنم‌راخورد کنید اینطورنیست ؟ دومشتری تازه‌وارد لحظه‌ای‌بهمدیگرنگاه کردند، یکی‌از آن‌ها مثل این‌که یکباره مطلبی بخاطرش رسیده باشد درصندلی خودجابجا شد وگفت :

ـ حقیقتاً همین‌طوریست که فرمودید سالهاست که‌یك‌اقلیت مفتخور وزورگو بجان مردم افتاده‌اند — هستی مردم را بغارت می برند و بقیمت بدبختی وفلاکت چندین میلیون‌نفربساط‌عیش وعشرت برپا کرده‌اند نه‌این‌که

خیال کنید فقطوضع شما که کارمند دولتید خوب نیست ماهم که شغل آزاددار بـم دلمان خونست .( رفیق دیگرش اضافه کرد)

ـ ولی این را هم بدانید که این وضع پایدار نیست تا کی میشود مردم را چاپید وازانتقام آنها درامان بود .

مگر وضع چین را ندیدید مگر در آنجا یکعده مفت خور در رأس حکومت نبودند مگر مردم را نمی چاپیدند ، چه شد ، بالاخره خون مردم بجوش آمد و انتقام خودشان را گرفتند .

آقای کیمیانظر درحالی که امیدموفقیت لحظه بلحظه دروی قـوی تر می شد وازاینکه توانسته بود متهم فراری را بحرف دربیاورد ودرعین حال همدست و شریک جرم اوراهم بشناسد قند در دلش آب میشد اضافه کرد :

ـ والله بنظر من ماهم اگر غیرت داشته باشیم باید مثل مردم چین همت بخرج بدهیم وهرچه زودتر کلك این حکومت فاسد را بکنیم. تنها چارهٔ کار انقلابست وبس باید عید خون گرفت ....

ازشما می پرسم چه چیز جز انقلاب می تواند بساط ایـن حکومت فـاسد را برچیند ؟

دومشتری تـازه وارد خیلی باحرارت صحبت های کیمیا نظر را تصدیق کرده واضافه کردند که نه تنها باید انقلاب کرد بلکه باید تمام کسانی را کـه عامل حکومت بودماند از کوچك وبزرك ازجلوی تیغ بیدریغ گذراند تاکارها اصلاح شود .

صحبت کیمیانظر ومشتری های تازموارد دراینجا متوقف شد وهر کدام بخوردن مشروب مشغول شدند .

کیمیانظر درپی فرصت منـاسب می گشت که شکارهای خودرا هرچه زودتر دستگیر نموده دست بند بدست آنها بزند وتحویل زندان بدهد ـ مدتی دراین تصورات گذراند .

دراین اثنا یکی ازآن دونفر دست درجیب کرده گفت ای وای جیب مرا زدند وبعد باسرعت از کافه خارج شد. کیمیا نظر بفکرش رسید که ازخـروج او جلوگیری کند ولی چون مشاهده کرد که متهم اصلی در کافه نشسته ازاین تصمیم منصرف شد ویقین حاصل کرد که رفیقش مراجعت خواهد کرد .

چند دقیقه گذشت ورفیق متهـم در حالی کـه پاسبانی همراه او بـود مراجعت کرد .

کیمیانظر خواست ازوجود پاسبان استفاده کرده ودونفررا بدست اوا بسپارد که یکی ازآن دومشتری که ادعا میکرد جیبش را زده‌اند کیمیا نظر بپاسبان نشان‌داده‌و گفت :

آقای پاسبان بنده ازایشان مظنون هستم جلبش کنید وپاسبان بدون اینکه فرصت حرف زدن به کیمیا نظربدهد اورا درمیان جار وجنجال مشتریها دستگیر نموده وهرچهارنفر بالاتفاق ازکافه خارج شدند دربین‌راه هر چهارنفر خوشحال و خندان بودند پاسبان ازاینکه شکار خوبی بتورزده روی‌پا بندنبود ، کیمیانظر نیز درعین‌حال که ازعمو ظن بیجای‌دومشتری متعجب بود نمی‌توانست خوشوقت نباشد زیرا مطمئن بود که بمحض رسیدن به‌ادارهٔ تأمینات ونشان‌دادن پلاك خود ، متهم و شریك جرمش را صحیح‌وسالم تحویل مقام ریاست‌خواهد داد. وانعام خوبی دریافت خواهد نمود.

ده دقیقه بعدجیپ شهربانی بکلانتری رسید و رئیس کلانتری پروندهٔ مربوطه وشاکی ومشتکی‌را بتأمینات فرستاد چند دقیقه گذشته کیمیا نظر ودو مشتری تازه‌وارد کافه باتفاق پاسبان وارد اطاق شدند .



آقای نیزهوش رئیس اداره لحظه‌ای بخیانه آنها خیره شد و بعد کیمیا نظررا مخاطب قرارداده پرسید متهم کدامست؟ کیمیا نظر دو نفرهمراه خود را نشان داده گفت قربان بفرمائید، این آقایان متهم وآن آقای دیگرجم

همدست وهمعقیدهٔ اومی‌باشد .

آندونفر که‌تابحال خیلی شق‌ورق بحال خبردار ایستاده‌بودند گفتندقربان متهم خودآقاست که علناً برضد حکومت‌مشروطه صحبت میکرد وبه‌تصدیق کافه‌چی وهمهٔ مشتریان‌کافه تنهاراه چاره‌را انقلاب میدانست .

رئیس که تااین لحظه آرام نشسته‌بود مثل ترقه از جاپریده گفت چرا مزخرف می گوئید این‌شخص مأمورماست اگرهم این‌حرفهارا زده میخواسته‌بداند شما چندمرده حلاج هستید .

دومشتری تازه‌وارد کافه درجواب رئیس پاشنه‌هارا محکم بهم کوبیده‌ویقهٔ کتشان‌را بالازده گفتند قربان ماهم ازمأمورین شماهستیم واین‌هم‌پلاکمان!

رئیس وسه‌کارآگاه مثل اینکه آب‌یخ روی‌سرشان ریخته باشند یکدفعه وارفتند وسکوت عمیقی اطاق مقام‌ریاست‌را فراگرفت .

دراین میان قیافهٔ پاسبان که یك‌زحمت مفت وبدون اجر کشیده‌بود از همه ترحم‌آورتر بود .

لحظه‌ای سکوت برقرار بود ... آقای رئیس سکوت‌را شکست و بالحن تمسخر آمیزی کیمیانظررا مخاطب قرارداده گفت خیلی زحمت کشیدید فعلا برویه من‌دستور رسیدگی وتعقیب قضیه‌را صادرخواهم کرد ومتخلف‌رابسخت ترین مجازات خواهم‌رساند .

کیمیانظر درحالیکه بانومیدی وخجلت ازاطاق رئیس خارج‌میشد گفت پس قربان این‌عکس چیست که بمن‌داده‌اند .

کمیسیونی که ازطرف مقام ریاست برای رسیدگی بعلت این حادثه تشکیل شده‌بود پس ازچند روزمذاکره باین‌نتیجه رسید که آقای رئیس‌دفتر در موقع رسیدگی به‌پرونده‌های‌پرسنلی مامورین خفیهٔ‌تأمینات اشتباهاً عکس‌متهم را به‌پروندهٔ یکی ازمأمورین الصاق کرده وعکس آن‌مأموررا بجای عکس متهم به«کیمیانظر» داده است .

# بزیباری

برای اینکه همه‌ی قضات دادرسی لوشن تکلیف کارشان‌را بفهمند و جرأت نکنند که برخلاف میل آندستگاه اظهارنظری نمایند ، مرهنك‌رابجرم

حق گوئی ازخدمت ارتش اخراج کردند .

اخراج ازخدمت ، سرهنك را که بجرم پاکدامنی همیشه تنگدست بود درعسرت بیشتری گذاشت .

مدتی باسختی گذراند وبعد بفکرافتاد که منزلش را تغییر بدهد ودر خانهٔ کوچکتری بنشیند شاید بااین‌تدبیر تعادل بهم‌خورده‌ی‌دخل‌وخرج زندگی‌ی خودرا تاحدی‌سروصورت دهد . این‌بود که دربدر درتکاپوی اجاره‌ی منزل‌جدیدی افتاد بهربنگاه معاملات‌ملکی که سرمیزد ورقم ۱۵۰۰ ریال‌را که برای کرایهٔ منزل جدید درنظر گرفته بود برزبان می‌آورد وباغرولند وپشت‌چشم‌نازك کردن دلال‌باشی مواجه میشد .

یکماه تمام ساعات بیکاری خودرا بجستجوی منزل جدید اختصاص‌داد در این مدت به‌اغلب بنگاهها مراجعه کردو باده ها قیافهٔ مأنوس و نامأنوس برخورد نمود ، کلفت و کنایه ها شنید و دست آخر مأیوس و دست خالی برگشت .

فکر دیگری بنظرش آمد ، گفت چطوراست که اصلا عطای«واسطه» را بلقایش ببخشم و اینهمه زحمتی‌راکه تاکنون برای جلب « توجه وعطوفت » دلال باشی کشیده‌ام صرف مراجعهٔ مستقیم ورام کردن صاحبخانه بکنم ازفردای آنروز سرهنك سابق بالباس شخصی درخیابان‌ها پرسه میزد ، سروگردن اومثل سروگردن یك مأمور دیده‌بانی درسرپست ، دائماً بچپ وراست میرفت تامگر تابلوی « این خانه اجاره داده میشود » بچشمش بخورد . امامثل اینکه تمام خانه‌ها اجاره داده شده بود و تنها این سرهنك بود که دراین میانه ازاین‌نمد کلاهی نداشت .

بعد ازیکماه راه‌پیمائی که بنظر سرهنك ازراه‌پیمائی‌های سنگین ایام جوانی بمراتب خسته کننده تر بود منزلی خالی پیدا کرد ، خیلی باعجله وشتاب درست مثل سربازی که بخواهد مرکز فرماندهی دشمن‌را تسخیر کند دق‌الباب کرد .

حاجی آقای پرریش وپشمی که هنوز نیمی ازاوراد بعدازنمازازدهانش خارج نشده وباآنهانشخوار میکرد دررا باز کرد .

سرهنك وحاجی‌دراطراف اجاره‌ی خانه مشغول مذاکره شدند.دوندگی های خسته کنندهٔ سرهنك‌وناکامی‌هائیکه درراه اجارهٔ یك منزل‌جدیدمتحمل شده بود باوفهمانده بود که نباید گرك بدست صاحب‌خانه بدهد این‌بود که در

مقابل پرسش صاحب خانه که می‌خواست بداند مستأجر آینده‌اش عزب است یامتأهل « عمل به‌احتیاط کرد»وبتصور اینکه اگر بگوید عزب است، صاحب خانه فوری گل از گلش خواهد شکفت‌وخوشحال وخندان منزل‌را دودستی‌تحویل او که مردی عزب و کم آمدورفت است وهیچ‌جور زاق وزوقی نداردخواهد داد بدون مکث گفت عزب‌هستم اماحساب سرهنك نه‌تنها درست نبود وعزب بودن ادعائی او دردی علاج‌نکرد بلکه مخالفت شدیدتر صاحب‌خانه‌را نیزبرانگیخت. حاجی‌آقا بمحض شنیدن کلمهٔ عزب ابروهارا درهم کشید ، روترش کردودرحالی که درجای خود جابجامیشد گفت :

آقای عزیز راستش اینکه من سرم دردنمیکند که دستمال به‌بندم، در همسایگی این‌خانه فامیل من‌نشسته‌اند ، اینها زن‌دارند بچه دارند دختر دارند پسر دارند و من نمی توانم خودم را « معذب » کنم و به مرد عزب خانه کرایه بدهم .

سرهنك درحالیکه از این‌منطق غلط که هرعزبی را بیرحمانه محکوم وبرعکس هرزن داری‌را بی‌مطالعه تبرئه میکرد متعجب مانده بود بخود ناسزا میگفت که چرا بعدازیکعمر راستگوئی ، بیجهت «دروغی‌مصلحت‌آمیز » گفته واین دروغ نه‌تنها درداورا دوا نکرده بلکه سرباری‌هم‌شده است .

لحظه‌ای بااین تخیلات دست بگریبان بود باخود میگفت این چه‌حرفی بود زدم ، پس ازچندسال زن‌داری بیخود خودرا عزب معرفی کردم ، سپس برای اینکه خطای خودش را رفع ورجوع کرده باشد صاحب خانه‌را مخاطب قرارداده گفت .

آقای محترم وجداناً باور میکنید که من بااین سن‌وسال واین موی سفید هنوز عزب باشم صاحبخانه گفت من‌اینحرفهارا نمی‌فهمم شمایاعزب‌هستید وبادروغگو ودرهرحال هردوی اینها عیب‌است.

سرهنك درحالیکه از تاکتیك غلط خود ناراحت بنظر میرسید گفت راستش اینکه ازبس صاحب‌خانه‌ها برای مستأجرین گربه رقصانی میکنندو از آنها ایرادهای بیجا می‌گیرند من‌تصور کردم که‌اگر بگویم عزب‌هستم معامله زودتر ختم خواهدشد متأسفانه هم دروغ‌را گفتم وهم نتیجه‌معکوس گرفتم.

صاحب‌خانه گفت حرف شمارا که صاحب خانه مستأجررا اذیت‌می‌کند قبول ندارم ، اذیت همیشه ازجانب مستأجر است ولی باحترام موی سفید شما حرفتان‌را قبول میکنم ، خوب پس معلوم شد که متاهل هستید ؟ سرهنك گفت بله . صاحب خانه گفت‌بچه‌هم دارید ؟ سرهنك که میدانست‌جواب‌مثبت

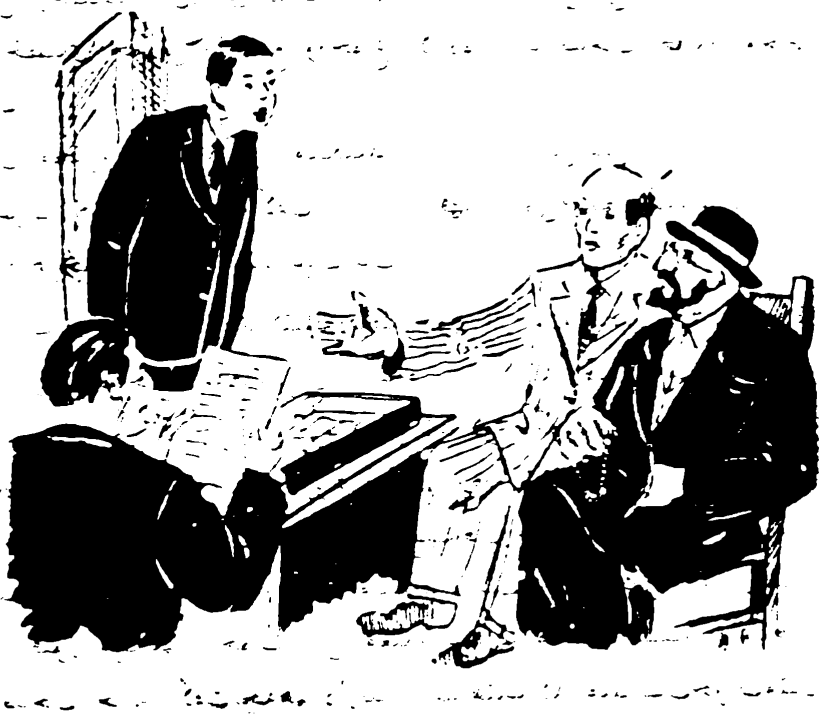
دادن همان وفسخ قطعی معامله همان است باتمام ناراحتی‌هائی که ازدروغ قبلی پیدا کرده‌بود بازمتوسل بدروغ مصلحت آمیز دیگری شد و گفت خیر بچه ندارم. صاحب‌خانه گفت آقاچطور بعد ازچهل سال زندگی بچه ندارید . سرهنگ بایك «خدا نخواسته» ی مصلحتی پرسش اورا جواب داد وپس از توافق برسر مال‌الاجاره باتفاق برای تنظیم اجاره‌نامه بمحضر رفتند .

درمحضر موقعیکه اجاره نامه تنظیم میشد حاجی یادش افتاد که شغل مستأجررا نپرسیده باعجله پرسیدراستی شغل شریف سرکار چیست سرهنگ سابق جواب داد شغل آزاد دارم . صاحب‌خانه بعلامت رضایت سری تکان‌داده گفت کاسبی کار خوبیست کاسب حبیب خداست وسرهنگ‌هم لازم ندید که این‌ادعارا قبول یارد کند .

منشی محضر اجاره نامه‌را تنظیم کرده داشت باصدای بلند برای موجر ومستأجر می‌خواند ، باینجا رسیده بود که : مستأجر حق انتقال بغیر را ندارد ، شستن خاکه ذغال و رخت در داخل خانه بموجر اختیار فسخ می‌دهد ، مستأجر حق‌ندارد ، بخاری نفتی بسوزاند ، مستأجر حق خوابیدن روی‌پشت بام‌را ندارد ، باید مواظب‌باشد آجرها نشکند . دیوارها خط نخورد ، آب‌حوض بو نگیرد ، ماهیها تلف نشوند .... »

ناگهان یکی ازارباب رجوع محضر باصدای بلند گفت :

« جناب سرهنگ‌خیلی باید ببخشید بجانیاوردم ، سلام عرض میکنم..»



بمحض اینکه این جمله از دهان دوست قدیمی سرهنگ بیرون آمدهم سرهنگ و هم صاحب خانه برسر جای خود خشك شدند، سرهنگ بیچاره حال

آدمی‌را پیدا کرده بود که بعد ازیك حصبهٔ شدید تبش عرق کرده باشد ، سرتاپا خیس بود . ازصاحب‌خانه وضعی بهتراز سرهنك نداشت مثل آدم‌های برق زده بیحرکت مانده بود ونگاههای غضب آلود اوبدون کوچکترین تغییر جهتی بر صورت سرهنك که دراینحال بنظر اومظهر دروغگوئی وپشت هم‌اندازی می‌آمد دوخته شده‌بود صاحب محضر نیز دست کمی ازاینمدو نداشت زیرا میدانست که دیگراین معامله سرگرفتنی نیست .

چند لحظه‌هرچهار نفر ازتعجب وحیرت مات مانده‌بودند بالاخره‌دوست قدیمی سرهنك سکوت‌را شکسته گفت جناب سرهنك این چه‌طرز برخورد است چرا حرف نمیزنی ، خوش وبش نمیکنی .

سرهنك که تازه حالش کمی بجاآمده‌بود گفت ای‌آقا این‌چه‌حرفیست شما می زنید ، من کجا سرهنك هستم ، الان یکسال بیشتر است که از آنجا بیرون آمده‌ام ، من حالا شغل آزاد دارم دوست قدیمی که هنوز گوشی بدستش نیامده‌بود گفت ای‌آقا ، ماتوراسرهنك می‌شناسیم ، چراشکسته نفسی میکنی .

آشفتگی سرهنك بیشتر شد گفت عزیزمن توخیلی بیجا میکنی که مرا سرهنك می‌شناسی بنده عرض‌میکنم مدتیست اینکاره نیستم رفیقش گفت‌حالا یعنی سرهنگی اینقدربدشده که حاضرنیستی‌تورا به‌این عنوان صدا کنند.

سرهنك گفت این حرفها کدامست ، سرهنگی خیلی هم خوب ولی بشرافتم قسم من‌نیستم ...

وبعد روبه منشی کرده گفت : ببخشید آقا بقیه اش را بخوانید که امضاء کنیم .

حاجی آقا که تااین موقع ساکت مانده بود نظری که تحقیر و تنفر ازآن می‌بارید بروی سرهنك انداخته گفت‌خیلی معذرت‌میخواهم جناب‌سرهنك من خانه‌امرا به‌افسر کرایه نمی‌دهم سرهنك در حرفش دویده گفت من افسر نیستم ولی این‌راهم بدانید که همهٔ افسرهاهم بدنیستند حاجی‌آقا گفت این‌رامن می‌دانم افسرهاراهم خیلی دوست دارم ، آنهاراهم مدافعین وطن‌میدانم ولی‌چون یکی دوتا معامله باافسر بد کرده‌ام ازمعامله باافسر جماعت بخصوص آنها که درجه‌شان بالاست مطلقاً معذور میباشم .

سرهنك گفت حاج آقا مثل اینکه باور کرده‌اید که من‌سرهنگم‌والله

بالله اینطور نیست من مدتهاست که اخراج شده‌ام . حاجی‌آقا گفت صحیح ! اخراج شده‌اید ؟ اخراج شدنتان‌هم یك‌عیب دیگر ! درهرحال تقاضادارم بنده‌را معذور بفرمائید چه‌شما سرهنك باشید چه نباشید چه متأهل باشید چه مجرد چه خوب و چه بد مال مال منست واحتیاطاً هم که شده منزلم را بشماجاره نمی‌دهم ظل‌عالی مستدام عصایش‌را برداشت وازمحضر خارج‌شد .

## خبر بد

آقای «خوش بین» بازرس اداره کل هرج‌ومرج‌انتظامات داخلی‌مشغول رتق‌وفتق امور محوله بود نامه رسان اداره کارگزینی در را باز کرد و سراغ آقای «بیخیال »کارپرداز اداره راگرفت آقای خوش‌بین بسابقه دوستی‌وارادتی که ببیخیال داشت بنامه رسان گفت «اگر نامه‌ای بنـام او داری ممکنست به من بدهی » نامه رسان کمی اینن دست واون دست کرد وخوش‌بین که‌میدانست تردید او برای پنج ریال انعام است فوری یك اسکناس تا نخورده‌پنج‌ریالی از جیب درآورده به‌او داد ونامه را ازاوگرفت بعد از خروج نامه رسـان به‌آقای خوشبین وسوسه خاطری دست‌داد ،مردد بودنامه رابازبکند و بخواند یاهمانطور سربسته نگـاه داردو تحویل صاحبش بدهد این وسوسه‌خاطر مدتی‌بطول‌انجامید ولی چون خوش بین حدس میزد که نامه سر بسته باید ابلاغ یك پایه ترفیع همکارش‌باشد زیاد پـاپی نشد وعیب ندید که پاکت را بازکرده و از مفاد آن مطلع شود.

پاکت را بازکرد نظری بسراپای حکم انداخت وسپس شروع‌بخواندن کرد ،هر جمله‌ای را که میخواند نیش بازش متدرجـا بسته میشد تـاآنجائیکه چینهای اطراف دهانش بکلی ازبین رفت و بجـای‌آن سه‌چهار چین‌خیلی‌درشت دروسط پیشانی او ایجاد گردید —آقای خوش بین حق هم داشت زیرا درنامه چنین نوشته شده بود:

«آقای بیخیـال —بنـا بمقتضیات اداری از این تـاریخ منـتظر خدمت می شوید— رئیس اداره دفع آفات »

هرگز تصور نمیکرد که ابتدا بساکن همکار اورا منتظرخدمت کنند

و قرعهٔ ابلاغ این سند شوم هم بنام اوزده شود با اوقات تلخ وسگرمه‌های توهم رفته پرونده‌ها را بدون نظم بگوشه‌ای انداخت و از اداره خارج شد زیرا احتمال میداد که «بیخیال» بهمین زودی باداره خواهدآمد وخوش‌بین‌مجبور خواهد شد بعون آمادگی قبلی و زمینه سازی لازم این خبر شوم را برفیق همکارش بدهد.

---

هنوز چند دقیقه از خروج خوش بین نگذشته بود که «بیخیال»به اداره آمد و پشت میزش نشست و شروع کرد براس‌و ربس کردن اسنادخرید دراین بین سروکله‌یك‌نامه رسان دیگر اداره کارگزینی پیدا شد وسراغ آقای خوش بین راگرفت بیخیال که دید نامه‌رسان برای خوش‌بین نامه آورده دفتر ارسال مراسلات راامضا کرد ونامه‌را ازنامه‌رسان گرفت درفکر فرورفت که‌نامه را بازکند یانکند ولی چون خودش را باخوش‌بین جمع‌المال میدانست‌سرپاکت را باز کرد و شروع کردبخواندن‌نامه —متن نامه خیلی مختصرولی‌غیر مفید بود بخدمت آقای خوش بین بنا بمقتضیات اداری خاتمه داده بودند بیخیال‌با اوقات تلخ از جا برخاست و از اداره بیرون رفت تا بنحویکه زیاد زننده‌نباشد ماوقع را برفیقش حالی کند.

***

ساعت یك بعدازظهر همانروز بیخیال وخوش بین در یکی ازچلوکبابی های بازار که پاتق آنها بود باهم روبرو شدند بعداز سلام وخوش وبش بیخیال شروع بصحبت کرده گفت: راستی خوش‌بین ماتاکی باید مثل سك‌دراداره‌جان بکنیم وچندر غاز حقوق بگیریم ،برپدر این کار اداری لعنت .اگر سی سال هم آدم جون‌بکند دستش بهیچ عرب وعجمی بند نیست ،همین دوسال‌پیش‌یکی از دوستهای اداری من کاردولتی راول کرد رفت پی کار آزاد الآن صاحب همه چیز شده ولی ما همانجاکه بودیم‌درجازدیم ودستمون‌بهیچ جابندنشده،خوش‌بین که دید بیخیال مطلب را ازخوب‌جائی شروع کرده ومیتواند دنبال‌آنرابگیرد ونرم‌نرم قضیه را باو حالی کند دنبال حرفش راچسبیده گفت:

قربان دهانت خوب حرفی زدی نوکری دولت دراین مملکت بدترین کارهاست ،خدا اشاهده که‌اگر من ذره‌ای باکار اداری موافق‌باشم‌نمیدونم‌تو«راحت طلب» رامیشناختی یانه یك عضو دون اشل اداره ما بود ،یکروز که بارئیس حرفش شدبخدمتش‌خاتمه‌دادند ازاون ساعت‌رفت دنبال‌کار آزاد چند ماهی‌دلالی

میکرد بعد هم یواش یواش برای خودش حجره‌ای کرایه کرد و حالا از تجار خیلی معروف شده و آفتاب بآفتاب چهارصد پونصد تومن مداخل داره ..

بیخیال وقتی دید خوش بین حرفهای مناسبی میزند گفت من خیلی خوشحالم که باهم همعقیده هستیم، بجان تو بمرگ فرزندم اگر یکجوری میشد که از کار اداره خلاص میشدم ومیرفتم دنبال کار آزاد یکدنیا خوشحال میشدم خوش بین بالحن مظلومانه‌ای گفت :جانا سخن از زبان‌مامیگوئی ،بجان عزیزت من حاضرم بکسیکه حکم انتظار خدمت مرا بدهد بیست‌تومن دستی بدهم.بعد رو ببیخیال کرده گفت عجب هواسرد شده میترسم سرما بخورم کاشکی پالتو پوشیده بودم.

در اینموقع بی‌خیال حکم انتظار خدمت اورا از جیب‌در آورده گفت بیا بگیر وبیست تومن را بده خوش‌بین باتعجب واضطراب حکم‌را گرفت‌وخواند



عرق‌سردی‌بر پیشانیش‌نشست سپس کتش‌رااز تنش درآورده گفت‌من‌نمی‌فهمم این هوا چقدر متغیر است‌ومن دارم از گرما میپزم بعددر حالیکه بسیار ناراحت بنظر میرسید دست در جیب برده حکم انتظار خدمت

بیخیال رابدستش داد وگفت «بیا سوته دلان گردهم آئیم»دراینموقع سکوت مرگباری بین طرفین برقرار شد پس از چند دقیقه بیخیال سکوت راشکسته گفت چرا اوقاتت تلخ است تو که باکار اداری مخالف بودی خوش‌بین درحالی

که باتبسمهای مصلحتی سعی میکرد آشفتگی خاطرش را بپوشاند گفت اوقاتم تلخ نیست ولی آدم ازدست این کافه‌چیها ناراحت میشود من‌نمیفهمم این‌آقاچرا یك صندلی واحت توکافه‌اش نمیگذارداینکه‌وضعش‌نمیشه اینها هرچقدردرآمدشان بالامیره کمتر خرج میکنند بیخیال که در ناراحتی‌دست کمی ازرفیقش‌نداشت بعلامت تصدیق سری تکان‌داده ودوباره هردو نفر درفکر فرورفتند

ایندفعه بیخیال چشمش بروی خوش‌بین افتاد دیدباخودش مشغول‌حرف زدن است ومثل‌آدمهای مالیخولیائی گاهگاه ابروها را بالامیاندازد،دهانش را غنچه میکند وحرکاتی ازاو سرمیزند که‌نشانه ناراحتی واضطراب‌خاطراوست ازاین وضع پریشان خوش‌بین خیلی ناراحت شد اورامخاطب‌قرار داده گفت‌چرا اینقدرمتوحش‌هستی،چرا باخودت حرف میزنی بالاخره کاریست گذشته‌است‌و سبوئی‌است‌شکسته‌است.

خوش‌بین که‌دراثر این یادآوری چرتش پاره شده بحال عادی‌آمده بود گفت چیزیم نیست ازدست این پیشخدمت شکارم که دوساعته‌صداش‌میزنم هنوز چلوکباب‌براتیاورده .

چند دقیقه بعد چلوکباب‌یخ کرده‌روی بیخیال وخوش‌بین هل‌من‌مبارز میکرد ولی هیچکدام ازآنها حوصلهٔ خوردن آنرانداشتند بیخیال بخوش بین گفت من از صبح تاحالا نمیدانم چه‌مرضی گرفتم که‌اصلا اشتها ندارم ولی توکه ازدست پیشخدمت شکار بودی که‌نهار رانمیآورد چرانمیخوری‌خوش بین آهی کشیده گفت برپدر این زخم معده لعنت خیلی اذیتم‌میکند همچنین که دودقیقه غذایم‌دیرمیشود بکلی اشتهایم ازبین‌میرود.

# گوش بزنك !

آب خنك وفراوان ، هوای سالم وبی‌پشه ، « رعایای » مطیع‌وکارکن، زمین « باخیر وبرکت » این چندچیز آقای « حاجی هفترنگچیان» تاجر عمده خشکبارراوادارکردکه یکی‌ازدهات شهریاررا بخرد .

« حاجی هفترنك » مرد عیاش وخوشگذرانی بود ، باآنکه‌چهل‌وشش بهارراپشت‌سر گذاشته بود هنوز مثل یك‌جوان ۱۷ ساله سروگوشش‌می‌جنبید زیاد تظاهر بدین‌داری میکرد مخصوصا آنقسمتی‌راکه مربوط به گرفتن‌چهارزن

عقدی وچهل‌زن صیغه بود هرگز بلااجرا نمیگذاشت .

یکی ازروزهای تابستان ۱۳۰۷ که برای هواخوری بهشهریار رفته بود ضمن یك‌گردش عصرانه دراطراف مزارع چشمش بدختر سیاه چشم‌زیبائی‌افتاد .



قیافهٔ جذاب و اندام‌متناسب این دختر دهقانی عنان اختیاراز کف اوربود،هوس کرد او را بگیرد ولی عشق‌بازیهای پیرانه سرش چنان اورا زباتردخاص وعام کرده بود که می‌ترسید درین مردم پیش‌از پیش بموجودی شهوتران وبلهوس معروف شود واین بدنامی‌ها به کسب وکار اودربازار لطمه بزند .

لحظه‌ای مردد ماند ، دردل اوبین « آره » و «نه » نبرد سختی درگرفت ، سرانجام تصمیم گرفت هرطوری شده عشق دختردهاتی را از سر بیرون کند ، ولی این‌تصمیم کجاضامن اجراداشت با آنکه تصمیم گرفته بود هرگز بمزرعه‌ای که دخترك درآن کار میکرد قدم نگذارد ، چندروز بعد یك نیروی قوی اورا به‌آنجا کشاند .

باز چشمش بچشم‌دختر خورد شیطان رجیم‌رالعنت کرد ولی‌بیچاره‌شیطان چه تقصیر داشت هرچه میکشید ازدل هوسبازش میکشید

او یکدل‌نه صددل عاشق دخترك شده‌بود ، کنار تخته‌سنگی نشست ، چشمش‌را اززیر عینك‌به‌افق دوخت ، بعاقبت کاراندیشید وبالاخره باخود گفت :

«گور پدر مردم ، بگذار هرچه می‌خواهند بگویند . مگر صیغه‌های قبلی را که گرفتم هرچه دلشان خواست نگفتند ، من که نوکر مردم نیستم ، پول دارم . سرمایه دارم سنم‌هم نزدیك به‌پنجاه رسیده ، یك‌پام دراین دنیا وپای دیگرم درآن دنیاست ها .... امروز و فرداست که باید « خرقه تهی کنم » چرا آخر عمری خودم را ازلذت همسری باچنین دختر زیبائی محروم نمایم وانگهی چه کسی خواهد فهمید که من دراین ده دور افتاده هم نم کرده‌ای دارم ؟ » .

این حرفهارا زد ومصمم به‌ازدواج به‌باغ خود مراجعت کرد ، دو روز بعد معصومه‌خیلی محرمانه بایك‌سیر نبات وده تومان پول‌صیغهٔ «حاجی‌هفترنك» شد یکسال ودوماه بعد معصومه پسری زائید اسمش‌را رضا گذاشتند ، می گویند بچه بزناشوئی دوام و قوام می‌دهد اما معصومه بازائیدن رضا بعمر شوهرداری خود خاتمه داد ، «حاجی هفترنك » درجستجوی شکار تازه‌ای میگشت اوپول داشت وفکر میکرد که بااین حربه هر «غزال رعنائی » را می‌تواند بتور بیاندازد .

ازآن تاریخ که «هفترنك» معصومه‌را رها کرد ورضارا به‌اوسپرد چند سال گذشت ، رابطه حاجی بارضا به‌همه چیز میماند جز رابطه پدر فرزندی ، گاهی وقتی که برای سرکشی بدهات می‌آمد فقط یکبار فرزندش را میدید و مراجعت میکرد اوبقدری نسبت به‌رضا بی‌توجهی نشان میداد که‌دوستان‌صمیمی‌و هم‌مشربش به‌او ایراد میگرفتند ولی اوهربار جواب میداد « آقامگر من گنج قارون دارم ، مگر بچه‌های من یکی‌دوتا هستند ، بایکدوره تسبیح بچه که‌بهتر ازاین‌نمیشودرفتار کرد.وانگهی‌ازقدیم گفته‌اند «هرآنکس که‌دندان‌دهد نان‌دهد »

به‌این ترتیب رضا دردامن معصومه بزرك میشد سال ۱۳۲۲ فرا رسید ، رضا تقریبا۱۵ساله‌شده بود . ماهی‌یکبار برای دیدن پدرش بشهرمیآمدومراجعت میکرد ولی‌هربار باقیافه سرد وخشن‌پدر مواجه میشد .

او هربار برضا تعرض میکرد که چرا بمنزل اومی‌آید چرا ازده خارج میشودواین ناکامیها دردل رضاآتش خشم و کینه‌ای‌شعله‌ورمیساخت ، رفت وآمد های متوالی رضا بشهر یك‌نتیجه دیگرهم داشت اوباافکار نوکم وبیش آشنامی‌شد بمظالم اربابها نسبت به‌دهقانان پی‌میبرد وچون ماده مستعدی داشت خود را

بکسانیکه همدرد او بودند نزدیك‌تر میکرد ، این جریانات باعث‌شد که رضا دهقان‌های دهات شهریاررا بدور خود جمع کند و نیروی متحد ومصممی ازآنها تشکیل‌دهد .

خبرفعالیت های رضا بگوش پدرش‌رسید خیلی کوشش کرد کهرضا ار باتهدید و تطمیع بفریبد ورام کند فردای یکی‌ازروز- های سال



۱۳۲۲ که دهقانان بهرهبری رضا برضد مظالم ارباب تظاهراتی کرده‌بودند . این نامه‌را برای فرزندش رضانوشت :

« فرزند دلبندم رضارا ازدور می‌بوسم — نورچشمی عزیز مدتیست که پدر پیرت‌را فراموش کرده‌ای شنیده‌ام که به‌شهر میائی وسری بخانه‌وزندگی خودت نمیزنی‌مبادا ازناحیهٔ‌این‌پدر پیر گرد ملالی برآئینه رخسارت نشسته‌باشد، فرزند جان ، من‌هرچه دارم ازتوست واگر درگذشته بتومیگفتم زیادبخانه‌من نیائی نه‌از این‌لحاظ بود که ازتو خوشم نمی‌آید یاخدای نکرده نسبت بتوبغض وکینه‌ای داشتم خداشاهد است که هرگز چنین خیالی بمغز این‌پیر که‌همواره بی‌صبرانه چشم براه تو بوده‌خطور نکرده است ، تذکر پدرانهٔ من برای این‌بود که می‌دیدم فرزندان دیگرم نسبت بتو خوشبین نیستند و مخصوصاً چون حس کرده‌اند که تو دردل من مقام‌والائی داری وممکنست بعد از من وارث منحصر بفرد باشی بتو حسادت می‌کنند این‌بود که نخواستم وجود گهر اثرتو درمعرض

دیدگان مشتی حسود قرار گیرد وخدای نکرده چشم‌زخمی بتووارد آید .

ولی گویا مغرضین‌طوفان مهرپدری‌را درنظر کیمیااثر توتندباد مخالفت وبی‌مهری جلوه‌گر ساخته‌اند که باپدرت چنین‌راه جفاپیش گرفته‌ای .

فرزند عزیز ، امید است که بااین تذکر غبار کدورت‌های احتمالی گذشته‌را به‌آب بخشش‌بشوئی وبخانهٔ‌خودبیشتر بیائی ، ضمناً چون‌شنیده‌ام‌اخیراً وضع تومادرت زیادرضایت بخش نیست‌وطبع والای تواجازه نداده که‌تنگدستی خودرا بمن یادآوری کنی مبلغ ناقابلی ارسال داشتم که بمصارف‌ضروری‌برسانی وباخیال راحت ازاملاك من که درحقیقت املاك خودتواست چون مردمك دیده مواظبت کنی . پدرپیرت هفترنك »

رضا ازمفاد نامه پدرمطلع شد وازاینکه عشق‌پدری « حاجی هفترنك » بعد ازپانزده سال بااین شدت وحدت گل‌کرده خنده‌اش گرفت ، نامه حاجی حتی برای فریفتن یك‌آدم عادی که پانزده‌سال گرفتار بی‌اعتنائی وسخت‌دلی‌پدرش باشد کافی‌نبود چه‌رسد برای رضا که درمکتب اجتماع رامصحیح مبارزمراآموخته واز فوت‌وفنهاونقشه‌های شیطانی ملاکین وپولداران اطلاع‌کافی‌داشت .

یکی دوسال بهمین منوال گذشت ، دورهٔ اختناق پیش‌آمد ، ژاندارمها مجدداً بر جان ومال دهقان ها مسلط شدند ، عشق آتشین پدری « هفترنك » فروکش کرد چند نامه تهدید آمیز برضانوشت وصریحاً باوتذکرداد که اگر دست از«ماجراجوئی» نکشد،اورا ازارث محروم خواهدکرد رضابابی‌اعتنائی وخونسردی باین تهدیدها جواب داد و«پدر پیرعاشق » بدست‌ژاندارمهاهرفشاری که توانست بدهقانها واردآورد .

چندسالی گذشت . زمستان رفت وروسیاهی بدغال ماند، اتحاددهقانها آبدیده‌تر ازپیش اززیر فشار ژاندارم حکومت بیرون آمد ، بازسیل نامه های ملاطفت آمیز حاجی‌آقا بطرف‌رضا ومعصومه سرازیر شد . دراین نامه‌ها ازاین که فرزندش توجهی به‌او ندارد گله‌ها میکرد ومخصوصاً تذکر میداد که‌اگر درگذشته ، روش تهدید پیش گرفته آنهم روی‌محبت‌پدر وفرزندی بوده است.سوز نامه‌های « هفترنك» بقدری‌زیادبود که دل‌سنك‌را آب‌میکردولی رضاخوب‌فهمیده بود که هروقت‌سرگاودرخمره گیر میکند حاجی‌بیادمهر فرزندی میافتدبدینجهت بنامه‌های پدر جواب‌مساعد نمیداد .

« هفترنك » که باوجود ارسال نامه‌های مکرر جواب مساعدی‌ازرضا

دریافت نداشته بود ، خودش به‌ده‌آمد ودرحضور همه دهقانها دستورداد که یك مریضخانه بیست تختخوابی بخرج‌او درده بسازند ویکباب مدرسه سه کلاسه هم بازکنند دهقانها ازاینکه تاحدی درمبارزه خود موفق شده‌اند خوشحال بودند ولی رامپیروزی راه دشوار وپرنشیب وفرازیست . قضیهٔ تازه‌ای پیش آمد، بشاه مملکت تیرزدند واین‌حادثه بهانهٔ تازه‌ای برای‌ایجاد یك‌محیط خفقان‌آورشد ، رضارا مثل بسیاری ازمردمان آگاه وهوشیار کشور بزندان انداختند حاجی هفت رنك ازاین حادثه بسیار ترسید ، وضع بقدری تیره‌وتار بود که اومیترسید که مبادا برای خودش‌هم بجرم اینکه پدررضاست دردسر ایجادکنند روی این‌اصل علاج واقعه‌را قبل ازوقوع کرد بیمارستان ومدرسه‌را مبدل به‌انبار خشکبار کرد و در گیرودار ی که رضا درزندان بود استشهادی به این مضمون در جراید منتشر نمود :

## استشهاد واستعلام

« ازآقایانیکه اطلاع‌دارند اینجانب ازبیست وپنجسال پیش‌بکلی‌مقطوع النسل هستم وپسری بنام‌رضا ندارم خواهشمندم ذیل‌این‌ورقه‌را امضاء کنند که عندالله وعندالرسول بی‌اجر نخواهند ماند» زیر این استشهادرا عده‌ای از جمله پزشك خانوادگی حاجی هفترنك وآخوندی‌که صیغهٔ حاجی ومعصومه‌را جاری کرده‌بود امضاء کرده بودند .

---

یکی دوماهست که حاج‌آقا گرفتار یك« تحول » تازشده بطوری که دوستان اومیگویند ازحالا مشغول تهیهٔ استشهاد تازه‌ایست ، بموجب این‌مدرك « حاجی هفترنك» استشهاد گذشته‌را کان‌لم‌یکن اعلام کرده وآن‌انتشارات را از ناحیهٔ بدخواهان وبمنظور لکه‌دار ساختن سوابق « آزادی‌خواهی جبلی !» خود دانسته است .

## نور دیده

همیشه معلم مدرسه‌مان‌لزدست‌من‌داد داشت ، در کلاس شاخص‌بیسوادی وکج فکری‌شده‌بودم ، معلم من‌بارها یك‌مسئله سادهٔ حساب‌راروی تخته‌مینوشت وتوضیح میداد دست آخر که ازمن می‌پرسید مثل اینکه ازفرمول‌ساختمان‌بمب اتمی سؤال میکنند درجواب‌وامیماندم،بدینجهت‌معلم‌من اینقدرازمن‌ناراضی‌بود که یك بدهکار ازطلبکار سمج !

آفتابی غروب نمیکرد که من یکی‌دوبار توبیخ نشده‌باشم ، معلم‌من نه تنها از کندذهنی من درعذاب بودبلکه‌از کج خلقی وترشروئی من‌هم‌رنج‌میبرد، بمحض اینکه پای تخته میرفتم‌ودرجواب سئوالات اومثل «شیردر گل»وامیماندم واین دست‌آندست‌میکردم ، شاگردهاخنده‌مرا سرمیدادند ، ازاینعمل‌همشاگردی های خود اینقدر عصبانی میشدم که دلم میخواست اگر جرأت داشتم باگچ بکلهٔ آنها بکوبم ، درخانه‌هم همینطور بودم کوچکترین حرف‌تندی که پدرم‌و مادرم بمن‌میزدندکافی‌بود که اشکرا ازچشمم‌سرازیر کند ،

پدر ومادرم اسم‌مرا « سربهوا » گذاشته بودند ، راست‌هم می گفتند، بسیار اتفاق‌میافتاد که درحال رامرفتن دراطاق پایم‌بچراغ گردسوز میخورد وآن رانقش زمین میکردم ، یاپیارا درست وسط‌کاسه آبخوری میگذاشتم‌وآنرا می‌شکستم ، نه‌تنها پدر ومادرم بلکه برادر وخواهرم‌هم ازدست من بعذاب بودند چندبار اتفاق افتاده‌بود که‌کله وشکم وپای‌آنهارا که بیخیال بخواب‌عمیقی فرو رفته‌بودند لگد کرده بودم .

پدرم بعضی ازروزهای تعطیل مرابرای هواخوری وگردش بخارج شهر میبردولی‌افسوس که‌من‌ازمناظرزیبا، ازدرختان‌سرسبزوسایر زیبائیهای‌طبیعت‌جزانبوه رنگهای‌سیروروشن‌مبهم چیزی نمی‌دیدم، هیچ‌چیزی‌رابهمان‌وضعی که‌بودنمیتوانستم درك کنم،چه‌بسیار که‌خوشگل‌رازشت‌وزشت‌رازیباتصورمیکردم،یکزن که‌پیراهن‌قرمز تند باخالهای درشت سیاه بتن‌داشت ازدور درنظرم فرشته‌ای‌جلوه میکردحال‌آن که عفریته‌ای‌بیش‌نبوده همه میگفتند سینماتماشائی وسرگرم کننده‌است ولی‌هروقت پدرم مرا بسینما میبرد ودرلژ مینشاند جز سیاه وروشن خسته کننده چیزی نمیدیدم ،، اقوام من همیشه میگفتند که فلانی چقدر بی‌تربیت است ازبغل‌آدم رد میشود وسلام نمیکند ،

بارهامادرم برای من‌تخم مرغ‌شکست ودعاگرفت ، پای پیاده‌مرا بـه زیارت‌برد شمع‌نذرکرد ولی بازدروضع من‌تغییری حاصل‌نشد .

یکروز تعطیل تابستان که بمنزل عمه‌ام رفته بودم درحالیکه بادختر عمه‌ام‌پری بازی‌میکردم پایم بجسمی خورد ، دولاشدم وآنرابرداشتم .

عینك بادامی دوره نقره‌ای‌سفیدی بود که ازقیطان سبز برای‌آن دسته درست کرده بودند . ریخت خیلی قناس وخنده‌آوری داشت ، من‌وپری مدتها بترکیب‌آن خندیدیم .

برای اینکه مسخره بازی درآورده باشم عینك را بچشم زدم وبصورت

پری نگاه کردم ، عجیب بود ، برای اولین‌بار اورا بریخت دیگری دیدم،موهای خرمائی زیبا، چشمان‌بادامی خوش‌حالت ، گونه‌های گلگون وصورت‌زیباوشفاف اومرا که تاچندلحظه پیش‌اورابوضع‌دیگری میدیدم تکان‌داد .

ذوق وشوق عجیبی‌بمن روی‌آورد بی‌اختیار فریاد زدم‌پری‌ببین چه‌چیز خوبی‌پیدا کردم نمیدانی‌بااین چقدرتورا زیبامیبینم .

پری خندهٔ بلندی سرداده «گفت» چه حرفها وبعد عینك‌را برداشت بچشمش زد ، گفتم بصورت من‌نگاه کن ببین چقدرروشن وشفاف میشود، ببین چشم‌های من‌چه‌خوب میدرخشد ، به‌بین‌هواچقدر روشن است ، راستی‌آن تابلو را نگاه کن ببین چه‌جور ازخفگی بیرون‌آمده است .

عینك‌را ازاو گرفتم به چشمم گذاشتم ، از منزل عمه دوان دوان بیرون آمدم .

راستی چقدر اوضاع فرق کرده‌بود آدمها همه‌قیافه‌های شاداب‌وتازه‌ای پیدا کرده بودند ، طبیعت بکلی‌جوان‌شده بود همه‌چیز حتی رنك‌آسمان، رنك برك درختان ، قیافه دختران‌وپسران ، رنك‌لباسها همه‌چیز روشن وواضح شده بود ، دیگرآن‌تیرگیها، آن‌ابهام اصلاوجود نداشت.

باعجله بمنزل رفتم کتاب‌را برداشتم‌بآن‌خیره شدم ، حروف مثل‌اینکه همه سرپاایستاده بودند خوب‌خوب‌آنهارا میدیدم ومیخواندم. یك‌حکایت‌رایکبار به‌آسانی خواندم وازحفظ کردم .

عجیب بود که دوتا بند سبز رنك ، یکقطعه فلزی ، دوشیشه سفید بدام‌شکل چه‌تحولی دراوضاع‌ایجاد کرده بود . اینقدر ازین پیش‌آمدخوشحال شده‌بودم که درپوست نمیگنجیدم ، حق‌هم داشتم حالاهمه‌چیزرا آنطور که‌مردم تعریف میکردند میدیدم .

حالا میفهمیدم که منظرهٔزیبابچه‌چیز میگویند ، آدم‌خوشکل کیست، رنك‌آبی چه‌رنگست، مگس چه‌ریختی دارد ، عینك را درچندلاکاغذتمیزپیچیده درجیبم گذاشتم وباعجله پیش‌پدرم رفتم ، پدرم مرا دکتربرد ، عینك جدید قشنگی برایم خریدوقتی آن‌عینك‌رابچشم گذاشتم همه گیجی‌ها ، همه‌سربهوائیها بکلی ازبین‌رفت .

---

تا «عینك» نزده‌بودم ، ازبغل گداها بابی‌اعتنائی ردمیشدم وخیال می‌کردم که تابوده گدابوده واین‌وجود تیرمروز تانفس میکشد باید گداباشدوقتی عینك‌زدم فهمیدم که کسی گدابدنیا نیامده وبرپیشانی اوهم ننوشته‌اند که‌تاابد

باید گدا باشد .

فهمیدم که ثروت وفقر مخلوق خودماست ، فهمیدم که آن پولدار کاخ نشین بقیمت فقر گدای گذرنشین آن جلال وشکوه را بدست آورده است.

تاعینك نزده بودم خیال میکردم که مردوزن وبچهٔ دهقانی مقدرشان اینست که همیشه بافقر ومرض وجهل دست به گریبان باشند.

وقتی عینك زدم فهمیدم که حقایق آن نیست که من با «جهان بینی» غلط خود درك میکرده ام ، فقروجهل ومرض ازخواص حکومت سرمایه است واین وضع لایزال وغیرقابل تغییر نیست . وقتی عینك نداشتم ژاندارم وپلیس وقانون ودولت راحافظ حقوق مردم میدانستم وقتی عینك زدم فهمیدم که همه اینها برای حفظ پایه های متزلزل حکومت اعیانست .

ازوقتی که صاحب عینك شده ام خیلی چیزهای تازه درك کرده ام، بافکار نو وجهان نوآشنا شده ام . چه زشتها که حالا زیبا میبینم وچه زیبائیها که حالا در نظرمن کمال زشتی را دارند .

اما در مملکت ما هنوز جوانان وپیرانی هستند که چشم آنها عینك لازم دارد ، اینها گیج وسرگردان مثل گمشده ای دربیابان ، کورمراتعها را گز میکنند گول سرابها را میخورند وراه راست را نمی یابند .

اینها مثل بچگیهای من عینك لازم دارند ولی چه بهتر که تادیر نشده احتیاج خودرا بعینك حس کنند تابعدها شرمنده نشوند که نتوانسته اند حقیقت را بموقع آنطور که هست ببینند .

# هم از تو بره هم از آخر

باآنکه آقای « صدیق دیوان » بازرس کل وزارت مالیه عادت نداشت زودتر ازده صبح ازخواب بیدارشود آنروز بکمك ساعت شماته ونهیب خانم و جیغ بچه ها ساعت هفت ارخواب بلند شد سروصورت را باعجله صفا داد ویك ربع بهشت مانده خودش را به اداره رساند .

حق هم داشت زیرا روز اولی بود که حکم «مدیر کلی اداره مالیات بردرنیامد» را باوابلاغ کرده بودند .

آقای صدیق دیوان بمحض اینکه درپشت صندلی مدیر کلی مستقر شد زنگ را فشارداده دفتر حضور وغیاب را خواست ازصدر تاذیل دفتر را خط قرمز

کشید وبه‌پیشخدمت سفارش کرد که هریك ازکارمندان به‌اداره آمدند آنهارا به‌اطاق وی‌هدایت کند .

نیم ساعت بعد یواش یواش‌سروکله کارمندان اداره که ازتحولات آخر وقت روزقبل بی‌اطلاع بودند پیداشد وهمگی‌باترس ولرز درگوشهٔ اطاق‌مدیرکل جدید ایستادند آقای مدیرکل درتمام مدتیکه کارمندان تك‌تك به‌اطاق‌اوآمده و تاکمر خم‌میشدند خودرا به‌مطالعه خطوط پشت جلد یك پوشهٔ خالی مشغول کرده وبرای اینکه ازابهت خود درد‌ل کارمندان رعبی ایجادکند چشم از روی پوشه برنمیداشت .

ساعت دیواری هشت و نیم را اعلام کرد آقای صدیق دیوان باوقار وطمأنینه خاصی سر را ازروی میز بلندکرده و خطاب بکارمندان چنین اظهار داشت :

« آقایان کارمندان دراینموقع که‌وظیفهٔ خطیر مدیرکلی ادارمعالیات بردرنیامد به‌اینجانب محول شده لازم‌میدانم به‌آقایان اخطارکنم که اینجانب‌در طول سی‌سال سابقه‌اداری خود همواره وطن‌دوستی وفعالیت ودرستکاری‌راشعارخود دانسته وباهرگونه عملی که مغایرت بااین اصول داشته‌باشد بشدت وبیرحمانه مبارزه نموده‌ام . اینك‌نیز که توفیق خدمتگذاری دراین پست جدیدنصیبم شده بعموم‌آقایان‌اخطار میکنم که متوجه رفتار واعمال خود باشند وبدانند که‌اینجانب باکمال هوشیاری همواره ناظر رفتار آنهاهستم وچنانچه خدای‌نکرده مختصر قصور وبادرستی مشاهده کنم مرتکب‌را درهرمقام ورتبه‌ای باشد بشدت مجازات خواهم نمود . درخاتمه ازخداوند متعال کیه‌همواره ناظر اعمال‌ماست‌توفیق‌میطلبم که مرادرخدمت‌بخلق‌واوتشاومیهن مؤیدومنصور بدارد »

بیانات‌آقای « صدیق دیوان » باکف زدن‌شدید کارمندان اداره‌مالیات بردرنیامد تأیید گردیدوآقای « نیکوکار » یکی‌ازکارمندان آن‌اداره ازطرف‌عموم کارمندان « منویات اصلاح‌طلبانه » مقام مدیریت کل‌را ستوده و قول‌داد که در اجرای این منویات بخصوص مبارزه بافساد و نادرستی تاپای جان ایستادگی نماید .

✡✱✡

دوروز بعدآقای «نیکوکار » که مأمور ابلاغ «اخطار اجرا» بمؤدیان مالیاتی بودسری‌به‌شرکت کل « بی‌غل‌وغش » واردکننده اشیاء تجملی‌زده‌واخطار اجرارا روی‌میز منشی شرکت گذاشت .

منشی که چشمش ازدیدن این‌قبیل‌اخطارها سیربود بمحض‌مشاهده‌نیکو کار دوقطعه اسکناس صدریالی ازصندوق بیرون‌آورده جلوی اوگذاشت وقلم را برداشت که درستون پرداختی دوست‌ریال کمك بگدارا ذکر کند که آقای نیکوکار مچ دستش‌را گرفته گفت آقای منشی‌خیلی معذرت می خواهم متأسفانه نه‌بنده دیگرنیکوکار دوروز پیش‌هستم‌ونه‌ادارمما دیگرآن وضع‌سابق‌را داردخیلی متأسفم که نمیتوانم بااین‌ترتیب اخطاررا برؤیت شمابرسانم .

منشی که ازاین تغییر ماهیت آقای نیکوکار متعجب مانده بود گفت اختیار دارید آقای‌نیکوکار شما که امروزبما نرسیده‌اید خواهش می کنم پول‌را بردارید .

نیکوکار گفت عرض کرم که وضع عوض‌شده وتصور نمیکنم بااین پولها بشود قضیه‌را فیصله‌داد.

بالاخره پس ازمذاکرات کافی دراطراف قضیه آقای‌نیکوکار قانع شد که بادریافت پانصدریال، پیه‌همه‌نوع « مخاطرات احتمالی»را به‌تن‌مالیده وکاررا تمام کند . منشی شرکت نیزبااین نظرموافقت کردولی‌چون رقم ازحدودمعمولی تجاوز کرده بود پرداخت وجه را موکول بموافقت یکی از اعضاء هیئت مدیره نمود .

چند دقیقه بعدمنشی شرکت آقای نیکوکاررا به‌اطاق هیئت مدیره‌برد تافی‌المجلس موافقت یکی‌ازاعضاءرا جلب کرده وکاررا خاتمه‌دهد .

آقای نیکوکار درحالیکه مست باده موفقیت‌بود وتبسم ملیحی برلب داشت باتفاق منشی وارداطاق شد ولی‌برخلاف انتظار آقای«صدیق دیوان» مدیر کل اداره مالیات بردرنیامدرا درپشت‌میز هیئت‌رئیسه‌دید .

درمك‌آن تبسم ملیح‌او مثل برفی‌که در معرض تابش آفتاب تابستان واقع‌شود ازلبش ناپدیدشد ، لرزهٔ شدیدی سراپای اورا فراگرفت دوارسرعجیبی باودست داد ، تمام‌قوانین کیفری ماده‌بماده جلوی چشمش آمدوگذشت،تنگی زندان ، دوری اززن وفرزند ، تعلیق ازخدمت اداری همه اینهابیادش افتاد ، خاطرهٔ‌محوشدهٔ توپ وتشرهای‌مقام مدیریت کل دراولین روزانتصاب ، خوردخورد درنظرش جان گرفت، زنده‌شد ودامنهٔ این توهمات اینقدر توسعه‌یافت که‌بی‌اختیار درجلوی چشم خود پاسبانهائی‌را دید که درتاریکی‌شب باعجله مشغول‌خاك‌برداری چاله اعدام میدان سپه‌هستند تاآنجارا برای مجازات وی‌درمك سپیده‌دم تردیك آماده کنند .

مشاهده این‌منظره اورا بکلی ازخود بیخود ساخت ، عرق سردی بر پیشانی‌او نشست،سفیدی وسیاهی‌چشمش بهم‌مخلوط شد ودر کف اطاق‌هیئت‌مدیره شرکت مدهوش افتاد .



چند لحظه بعد که‌چشم گشود با کمال‌تعجب مشاهده کرد که مقام مدیریت کل بادست‌مبارك خودش استکان قنداغ را مقابل دهان او گرفته‌و با لحن آرام و صمیمانه‌ای‌ازوی‌خواهش میکند که قنداغ‌را بنوشد . تعجبی شدیدتر ازمشاهدهٔ صدیق دیوان درشرکت بی‌غل‌وغش، به‌اودست‌راد . حق‌هم داشت زیرنمی‌توانست باور کند که مقام مدیریت کل آن‌مجسمهٔ‌تقوی ونیکوکاری، آن‌فرشتهٔ‌عدالت که دراولین روز انتصاب خود قسم خورده بود منحرفین ازطریق صداقت را بیرحمانه مجازات کند پس‌ازاینکه بطورقطع دریافته که نیکوکار دزد ورشوه بگیر است باز بااو تااین‌حد دوستانه رفتار کند واین‌دغلکاری نیکوکار کوچکترین اثری‌از انتقام ومجازات درچهرهٔ مدیر کل‌نگذارد .

تعجب نیکوکار زیاد ادامه پیدانکرد زیرا صدیق دیوان ، اورااززمین بلند کرده وبه‌او تعارف کرد که درصندلی کنار میزش‌بنشیند ولی‌مگر نیکوکار جرأت میکرد که درمقابل مقام‌مدیریت کل‌بچنین جسارتی نابخشودنی دست‌بزند بالاخره اصرارمدیر کل اورا وادار کرد که خیلی بااحتیاط ومؤدب درنوك‌صندلی نشسته ودرانتظار سرنوشت تلخ‌واندوهبارخود دقیقه‌شماری کند .

آقای صدیق دیوان ، پس‌ازاینکه یک‌لیوان شربت آبلیموی‌اعلی بنافع نیکوکار بست خطاب بمنشی‌شرکت اظهارداشت :

آقای نیکوکار از کارمندان صدیق ومعیل ماهستند بنده که عضویت مدیره شرکت‌هستم موافقم که درازای خدمات بی‌غل‌وغش ایشان‌بشرکت «بی‌غل وغش» مبلغ دوهزاررریال‌بایشان پاداش بدهید وایشان‌نیز چون‌کارمندوظیفه‌شناسی هستند تعهد خواهند نمود که درذیل اخطار اجرا مرقوم بفرمایند « گیرنده شناخته نشد » . سپس ازپشت‌میزبلندشد دوقطعه اسکناس هزارریالی‌را که‌منشی آورده بود به‌آقای نیکوکار داد ودست‌اورا صمیمانه‌فشرد .

✿✿✿

فردا اول‌وقت‌اداری ، آقای‌صدیق‌دیوان مدیر کل‌ادارهٔ‌فعالیات بردرنیامد آقای نیکوکار را به اطاق خود احضار کرده پس از دلجوئی‌واستمالت گفت:

آقای نیکوکار ،رئیس‌ومرئوسی‌بکنار بزغاله یکی‌هفت‌سنار از دوهزار ریالیکه دیروز بشمادادم هزاروپانصد ریال‌آنرا بمن‌بدهید وپانصدریال‌آن‌راحلال‌تر ازشیرمادر برای‌خودتان بردارید .

نیکوکار من‌ومنی کرده وناچار یکهزار وپانصدریال‌را خیلی‌مؤدبانه روی میز مقام‌مدیریت کل گذاشت .

دراینموقع دست‌آقای‌مدیر کل بزنگ نزدیک‌شد ، پیشخدمت‌را خواست وبه‌او دستور داد یک‌قهوه نمیز برای‌آقای‌نیکوکار بیاورد وبه‌رئیس کارگزینی‌هم گفت که ایشان را درازای خدمات پرارزشی که بهاین اداره کرده‌اند کتبا تقدیر نماید .

# صاحب کیف!

عصر یکی ازروزهای آفتابی پائیز آقای « بوجار» دربالکن‌منزل خود نشسته به‌گذشته فکرمیکرد. یادش آمد که برای یک زندگی مرفه‌چه فلاکتها کرده وهنوز بمقصد نرسیده ، پرونده خاطرات گذشته ازبایگانی‌مغزش بیرون آمد وورق بورق ازبرابر چشمش گذشت ، روزیکه اندیکاتور نویس‌اداره بود و بعنی نامه‌هارا مفقود میکرد وحق‌وحساب میگرفت ، روزیکه رئیس‌کارپردازی شد وحلال وحرامهائی که کرد ، روزیکه دراثر جعل‌امضاء و تهیه سندجعلی از خدمت دولتی اخراج‌شد ، ایامی‌را که درزندان گذراند و رشوه‌هائی‌را که برای

خلاصی اززندان دادهمه پشت‌سرهم بنظرش آمد ، آسردی ازدل‌پردردبر کشید فکر بکری بخاطرش‌آمد ، باخود گفت باید دست‌بیك قماربزرگ بزنم‌وبااین‌قمار یاازهمه‌چیز ساقط شوم ویاآن زندگی تجملی مطلوبرابرای‌خودتهیه کنم.

آقای بوجار برای اینکه شاهد موفقیت‌را درآغوش‌بکشد بنظرش‌رسید که‌باید هرچه‌زودتر‌ازخواب‌فرمانده قوای‌اعزامی‌را که‌برای‌قلع‌وقمع «متجاسرین!» به‌آن نقطه آمده‌بودبدست‌بیاورد وخودرا به‌آستان این‌تنها قدرت بانفوذمحلی نزدیك کند .

باعجله هرچه تمامتر خودرا برای دیدار فرمانده قواتجهیز کرد مقدار معتنابهی مرغ‌وخروس ، جواهر آلات ، پارچه‌های دست‌باف محلی خرید‌ووقتی مقدمات این‌دیدار دوستانه ازهرحیث فراهم‌شد نامه بلند بالائی بفرمانده قوا نوشت وخودرا برای اجرای منویات میهن‌پرستانه فرمانده ، داوطلب‌اعلام کرد ووقت ملاقات خواست • فرمانده که دراین‌روزها نانش درروغن بود و متنفذین محلی برای دیداراو سرودست می‌شکستند بااکراه هرچه تمامتر درخواست اورا اجابت کرد ، روزموعود فرارسید ، آقای بوجار بالباس تمام‌رسمی درحالی که دونفر ازنوکران او پیش‌کشی‌ها را حمل میکردند درمنزل فرمانده از وی ملاقات کرد .

درآن واحد ، ابروهای گره خورده تیمسار فرمانده دراثرمشاهده‌هدایا ازهم بازشد لبخندی ملیح برلبان اونقش بست ، ازآقای بوجار باخوشروئی‌هرچه تمامتر پذیرائی کرد« بوجار » نیز که مادمرا ازهرحیث‌مستعد میدید ضمن‌مداحی ازتیمسار دوسه‌فقر ازکسانی‌راکه باآنهاخورده حساب داشت بنام متجاسروآشوب طلب بفرمانده «میهن دوست» معرفی کرد وپس‌ازیکساعت مذاکره در محیط صمیمانه ازمنزل فرمانده بیرون‌آمد .

چندروز بعدکه بمناسبت سرکوبی وقلع‌وقمع « متجاسرین » مجلس جشنی برپابود ، آقای بوجار بعلت افراط درمیهن دوستی ودولتخواهی ازطرف تیمسار فرمانده‌لشکر بدریافت یك‌نشان درجه‌اول لیاقت‌مفتخرشد .

« بوجار » دیگردرپوست خود نمی‌گنجید زیرابچشم خود می‌دید که قسمت اول نقشه‌او باموفقیت اجراشده ودرقلب‌فرمانده محبوب جای‌مناسبی‌برای خود اشغال کرده است • امابوجارکه آدم‌عاقبت اندیشی‌بود به‌این مختصرقناعت نکرد هرچند یکبار هدایائی برای فرمانده میفرستاد وفرمانده که « بمقتضیات

اداری » بخوبی واقف بود قسمتی ازپیش کشیهارا بمقامات بالاتر میرساند، چندی نگذشت که میهن پرستی بوجار بعرض تیمسار لولهنگ شعار مرحوم ریاست ستاد ارتش وقت نیزرسید واونیز بنوبهخود کتباً ازاین عنصر وطنخواه قدردانی نمود • چندماهی باین ترتیب گذشت ، انتخابات پیش آمد ، «بوجار» که موفقیت را نزدیك میدید «وطن‌خواهی»خودرا چندبرابر کرد، علاوه برارسال هدایا میهمانی‌ها وشب‌نشینی‌های خصوصی ترتیب میداد وبهاتفاق «خانم» ازحضار محترم‌صمیمانه بذیرائی‌میکرد .

« دوراندیشی »بوجار کار خودش‌را کرد درتمام تلگرافهای رمزی که بین ستاد وفرمانده درمورد انتخاب «وکیل مورد اعتماد » مخابره میشدنام‌بوجار در رأس کاندیدها قرارداشت •

انتخابات بخوبی وخوشی درمحیط آرام‌انجامشد و آقای بوجار از طرف « قاطبه اهالی » بوکالت مجلس انتخاب گردید•

چندماه بعد آقای بوجار بنام‌وکیل ملت درعمارت بهارستان‌حضور پیدا کرد، مراسم‌تحلیف‌بعمل‌آمد وآقای بوجارنیزمثل‌سایروکلا قسم‌خورد که‌برخلاف راستی ودرستی‌عملی انجام‌ندهدوبمشروطیت وفادارباشد ازاین ببعد زندگی‌بوجار رونق تازه‌ای یافت علاوه برحقوق کلائی که بابت نمایندگی میگرفت گاهگاهی ازجواز قطع‌اشجار جنگلی ، قندوشکر وکاغذوارز استفاده میکرد. درعرض‌مدت نسبتاً کوتاهی توانست تمام چاله‌چوله ولخرجیهای اخیرخودرا پر کند ودرشهرهم آپارتمان لوکسی‌را برای سکونت‌خود وخانواده‌اش خریداری نمایداماهنوزبغایت مطلوب نرسیده بود ،

یکی ازروزها که باخانمش سرمیز نهارنشسته وازهرطرف‌صحبت می‌کردند خانمش بنای‌تعرض‌را گذاشت اورا نالایق وبی‌عرضه خواند وعنوان‌مثال گفت توچه‌چیزت ازخانم آقای «راحت طلب »کمتر است چشم کورت‌را باز کن بهبین‌چطور درمدت کوتاه وکالتش صاحب اتومبیل وپارك‌شهری وییلاقی‌شدهبهبین برای خانمش‌چه جواهراتی خریده‌آنوقت توآدم بیعرضه هنوزنتوانستی یك‌منزل بیلاقی بخری که اقلاازگرمای تابستان‌خلاص‌بشویم .

تعرض ناگهانی خانم به آقای (بوجار ) خیلی گران آمد ، بـه‌تـریج قیافش برخورد بخانم گفت والله من‌خودم‌هم نمی‌فهمم که بعضی ازوکلا از کجا صاحب اینهمه آلاف والوف میشوند ، اگرازراه گرفتن ارزوجواز است که من

گمان نمیکنم دراین راه ازهمکارانم عقب باشم واگر ازراه دیگری است که من نمیدانم . خانمش قول داد که این موضوع را دوستانه باخانم «راحت طلب» بمیان گذاشته واسرار این کاررا کشف کند .

شب بعد که شب نشینی مجللی درمنزل راحت طلب برقرار بود، وخانم بوجار یواشکی خانم راحت طلب را بگوشه‌ای کشیده ، خیلی دوستانه موضوع را بااودرمیان گذاشت ، خانم راحت طلب اول ناز ونال میکرد ونمیخواست بسادگی قاسم اعظم مرا بخانم بوجار بدهد ولی همینکه سرآن‌ها ازباده ناب گرم شد خانم راحت طلب درمقابل اصرار خانم بوجار گفت اگر میخواهی کارو بار شوهرت رونق بیشتری پیدا کند باو بگو که دراولین جلسه مجلس ازجا بلند شود، مشت محکمی روی تختهٔ جلوی صندلی خود بکوبد وبگوید « آقا این مسئله نفت چطور شد ؟ »

خانم بوجار، مست ازبادهٔ موفقیت اواخر شب بخانه آمد وصبح آن روز اسم اعظم را بشوهرش گفت وبه او تأکید کرد که انجام این « وظیفه ملی» را فراموش نکند اتفاقاً همانروز مصادف باتشکیل جلسهٔ فوق العاده مجلس بود آقای بوجار باقیافهٔ خیلی جدی، ومصمم بمجلس آمد وبمحض اینکه رئیس برصندلی ریاست جلوس کرد وتصویب صورت جلسه قبل را اعلام نمود آقای بوجار بامتانت مخصوصی ازجابرخاست مشت محکمی برتختهٔ جلوی صندلی کوبید وگفت آقای رئیس اخطاردارم . رئیس که تابحال ندیده بود آقای بوجار لب بسخن باز کرده باشد باحال تعجب پرسید طبق چه مادهٔ آقای بوجار ؟ بوجار که متوقع نبود شمارهٔ ماده را ازاو بپرسند دست پاچه شده گفت طبق مادهٔ نفت ، رئیس که تصور میکرد میگوید طبق ماده هفت گفت آقا چرا بیربط میگوئید اخطار ماده هفت نداریم بنشینید ، آقای بوجار که وضع را وخیم دید بدون اینکه بجواب رئیس ترتیب اثری بدهد مشت محکم دیگری بتخته کوبیده گفت آقا اینکه وضع مجلس نمیشود ، من میخواهم بدانم این قضیهٔ نفت چطور شد ؛ چرا دولت از نتیجهٔ مذاکرات خود با کمپانی ما را مطلع نمیکند» (این جمله را گفت ونشست») نایب که بمنزل آمد ماجرا را بخانمش باز گفت وازاینکه جوش وخروش او نتیجه‌ای نداده شکایت کرد»

زن وشوهر ازاینکه نقشهٔ آنها نتیجه‌ای نبخشیده وکور کورانه آلت و ملعبهٔ خانم راحت طلب قرار گرفته‌اند ناراحت بودند که زنگ درمنزل صدا کرد، نوکر آقای بوجار در را باز کرده دید مردمو بورچشم زاغی میگوید. «آگاخانه

هست» باعجله بسراغ آقا رفت وقضیه‌را برای او شرح‌داد آقا تازه‌وارد را ازدر کوچك‌بداخل منزل دعوت کرد مدتی‌طرفین درخلوت باهم گفتگو کردند ودست آخر تازموارد یك چك عهده بانك شاهی ویك‌حواله تحویل آقای بوجار داد واز جا بلند شدکه برود. آقای بوجار هرچقدر ازمشاهده چك بانك وحواله تحویل اتومبیل خوشحال شده‌بود همانقدر ناراحت بودکه چرا «مستر» بخودش‌زحمت داده وبرای او کیف دستی‌که شاید قیمت‌آن بیش‌ازصدتومن نیست آورده‌است، این ناراحتی بالاخره او را وادارکردکه موضوع را بامستر درمیان‌گذارد ولی وقتی دیدکه مستر اصرار داردکه کیف را بعنوان یادگاری قبول کند حرفی‌نزد وتادم در مستر را بدرقه کرده خوشحال وخندان بسراغ خانمش‌آمد وتا پاسی



ازشب گذشته بشکرانه این موفقیت بانك نوشانوش آنها بلند بود.

فردا، آقای «بوجار» درحالیکه کیف دستی مرحمتی مستر را زیربغل داشت واردتالار مجلس شد وبانهایت تعجب مشاهده کرد که کیف دستی اکثریت قاطع «وکلای ملت» ازجمله آقای راحت‌طلب عیناً مثل کیف دستی اوست وهمه ازاینکه او «صاحب کیف» شده بوی تبریك میگویند.

از : افراشته

# باقاپوق لندن

این موضوع راکه دارم برایتان تعریف میکنم درزمان جنك در موقعی که ارتش متفقین در ایران‌بوده اتفاق افتاده است‌سربازانگلیسی جعبهٔ کنسرو وگوشت را باز کردموبمن تعارف نمود :

. . . . کمی شور ولی خوشمزه بود تا آنموقع نخورده بودم بدهانم خیلی مزه کرد، گفتم خوشا بسعادت شما انگلیس‌ها ، دولت امپراطوری‌شما که تمام دنیا را سر کیسه میکند دستش بعرب وعجم باصطلاح بنداست تمام‌حاصل زحمت‌اکثرمردم روی‌زمین‌رابرمیدارد می‌آورد توی‌جزیرهٔ بریتانیای کبیرمیچپاند توی حلق ملت خودش، ببین لندن کجا ؟ تهران کجا؟، این راه به‌این دوری و درازی را برای سربازانشان حتی گوشت ها را قورمه کرده توی قوطی ها جا داده‌ومیفرستند.

فرانك‌آون درضمن باز کردن دکمه‌های یقه پیراهن سربازی‌اش‌لیوان آبجو را سر کشیده و با اشتهای زیادی کنسروها را مزه آبجو کرده در جوابم گفت بلی! ، ولی کاشکی صدای این‌دهل ازتردیك‌هم دلپذیربود و حال آنکه از دور دلنواز و از تردیك جگر خراش است ، قبل‌از آنکه جنك پیش بیاید و پیش از آنکه لباس سربازی بتن کنم با آنکه فاصله دکان قصابی از کلبه ام بیش از پنجاه یارد نبود هر سه هفته یك بار بزحمت موفق میشدم یك خوراك گوشت برای عائله‌ام تهیه کنم ولی الان بطوریکه می‌بینی دریای کرم وسخاوت دولت مابجوش آمده سیل شیرینی وشکولات مربا حتی قوطی‌های گوشت از چند هزارمیل فاصله بسوی‌ما می‌آید یاد می‌آورم دریکی ازشهرهای‌مصر روزی جمعیتی‌را دورمیدانی حلقه زده دیدم وسط میدان یك نفر باسرنیزه بلندی ایستاده بود من وچند سرباز دیگر روی اتومبیلی منظرمرا تماشا میکردیم . ناگهان شتری‌را که باانواع واقسام زینت آلات مزین کرده بودند وارد میدان نمودند گل‌ومنگل ، زنك وزنگوله آئینه وشیشه فراوانی به‌گل وگردن حیوان آویزان نموده بودند ولی باکمال تعجب دیدیم که آن‌مرد نیزه بدست چنان نیزمرا بحلق‌حیوان فرو کرد که آه از نهادش‌درآمد !.منکه‌این‌چیزهارا ندیده بودم بسربازیکه کنارم ایستاده‌بودآهسته گفتم مصریها عجب‌ناقلاهستند، ببین چطور باین نمایش خودشان یك‌رشته حقایق‌را دارند بماحالی‌میکنندبطور قطع مقصودشان ازشتر وآن زروزیور کنایه‌ازمهر ومحبتی است که اخیراً دولت

علیه ! نسبت بماروا میدارد وباآن‌نیزه زدن بی‌مقدمه‌هم شایدمیخواهندبرسانند که اگر شما سربازهارا دربن چندروز جنك باانواع واقسام خوراکی‌وتبلیغات به‌میدانهای جنك‌میکشانید فردا یك‌همچو خطری‌هم درمقابل روی شما ایستاده است ، ولی آن‌سرباز که‌مدتی درمصراقامت داشته وفعلاازدستهٔ محافظان ساحلی ترعه سوئز میباشد گفت خیر این‌شتر قربانی ویکی ازعادات قدیمی‌ومذهبی مسلمان هاست وقصدٔ تبلیغاتی دراین‌کار ندارند بهرحال ازدور یك‌بوسه برای‌آن حیوان‌بی‌زبان فرستاده گفتم « جانا سخن اززبان‌ما میگوئی » بله دوست‌ایرانی جدید وعزیزم ، تاموقعیکه درعداد ملت انگلیس بودم هرسه هفته یکبار رنك گوشت نمی‌دیدم ولی‌ازوقتیکه سرباز انگلیسی شده‌ام ازتوجهات‌عالیه! مقامات متعالیه ! شکمی‌ازعزا درمیآورم !

— اگر اشتباه نکرده باشم یقیناً شماقبل از اینکه سرباز بشوید در انجمن گیاهخواران لندن شرکت داشته‌اید زیرا شنیده‌ام درلندن انجمنی‌هست که باخوردن گوشت مخالف هستند .

— خیر دوست عزیز اتفاقاً برعکس برای همیشه مثل حالاازموافقین هرنوع گوشتی بوده وهستم دندانهای قوی ومعدهٔ منتظر و پراشتهایم گواه این مقصود است اینکه می‌گویم هرسه هفته‌چهار هفته یکبار گوشت نمی‌خورم برای این‌بود که نداشتم بخورم ، جنك وقتیکه تمام‌شد اگر زنده‌لندن برگشتم بازهم شاید نتوانم هرسه هفته یکبار گوشت بدست بیاورم.

— بی‌اندازه برای من دشوار وقلنبه است که بتوانم فرمایش دوست انگلیسی خودمرا دربست وبایك اشاره سرتصدیق کنم مگر اینکه‌فکر کنم شما انگلیسی نیستید والاچطور همچه چیزی ممکن است ؟ انگلستان امپریالیست که گوش ودماغ اکثر مردم روی‌زمین چه‌مستقیم وچه غیرمستقیم توی‌جیبش هست و صیت استعمار و استثمارش دراکناف جهان پیچیده ، البته هرچه پیدا میکند سرقبر پدرش که نمی‌برد همه‌را می‌آورد توی جزیرهٔ انگلستان می‌چپاند توی حلق‌شما • آنوقت چطور شماراضی میشوید این‌همه ناشکری بکنید یقیناً امپراطوری عظیم‌الشأن انگلستان‌را بی‌جهت افترا میزنید ! آقاجان‌پس‌یا دروغ فرمایش می‌فرمائید یا آنکه انگلیسی خالص وناب نیستید ، ممکن است مال اینجا دور ورها ، این‌کلنی‌ها باشید آنوقت فرمایش شما قابل تصدیق است زیراآقائی ازسرودوش انگلیسها میبارد .

— خیر اتفاقاًانگلیسی صحیح‌النسب وخالص هستم پدرم‌هم انگلیسی

بوده موقعیکه هنوز بسن پنجسالگی نرسیده بودم ابوی عمرخودش‌را بشما داد وازوالده که بعدها فوت کرده شنیدم آن‌دونفرهم‌درموقع خودشان حال‌وروزشان عین حال‌وروزمابود باتفاوت‌مختصری ، این‌یقین است دختر بچه‌من‌اگرتاکنون زنده‌مانده زیرآواربمباران نرفته‌باشد واگر تابیست سال‌دیگرهم زنده‌بتواندبماند وصاحب فرزندی بشود عین اظهار امروز مرابرای اولادش تکرار خواهدکرد ، من یك‌نفر نقاش ساختمان هستم پدرم یك‌نجار خرپاکوب دوره‌گرد بود درست است که انگلیسی هستم ولی ازمردمان محروم وزحمتکش انگلستانم .

— انشاء الله گفته های دوست جدیدم اگردروغ نیست‌یقیناً راست‌است ولی‌من دلم میخواهد که این عقده‌را ازدلم‌برداریدهمه‌می گویند شما انگلیسی‌ها یك عالمه مستعمره‌دارید مثلابیچاره هندی هارامیدوشیدآن هارا لخت وعور و برهنه ازصبح تاشب بکاروا میدارید تمام‌ثروت‌هندوستان رابردمومی‌بریدوهمچنین یك عالمه نیمه‌مستعمره مانندکانادا وجاهای‌دیگر دارید که ازآنجا هم حق و حساب وده‌یك وده‌نهم می گیریدبطوریکه ازآدم‌صحیح ومعتبری‌شنیده ام یکنفر انگلیسی‌سوارکول چهارده‌نفرانگلیسی بوده وازحاصل دسترنج‌آنها استفاده میکند آن شخص که این‌اظهار رامی کرد خودش وپدرش را می‌شناسم‌مردمان دروغگوئی نیستند ، آنوقت‌به‌عقل جور درنمی‌آید شخصی که چهارده نفر دردنیا برای او کار می کنندوغلام مستقیم وغیرمستقیم اوهستند این‌تازه نقاش ساختمان باشد ؛ خیلی عجیب‌است یاپدرش خرپاکوب باشدخیلی مسخره است ! انگلیسی‌کارهای بازوئی نمی‌کند انگلیسی هرگزنقاش ، بنائی ، مقنی‌گری ، سنك‌تراشی از این‌قبیل‌کارها را گردن نمی گیرد ، آنچه انگلیسی‌دیده ویا ازپدر وبابای خودمان شنیده ایم سفیر ، قنسول،فرمانده ، جاسوس ، دکتر ،مهندس‌ونظایر آن‌ها بوده وهستند ولقب‌آن هاهم‌لردهست حتی‌بلز هم‌آن‌آدم معتبر می گفت که انگلیسی‌ها صورت‌خودشان راعوض آب وصابون‌باکنیاك خیس می کنند و عوض تیغ‌های فولادی معمولی با تیغ‌طلائی می‌تراشند برای‌من یقین وقطعی‌است که شما درانگلستان‌اصلا پیادمراه نمی‌روید ولی تردیدمن درنوع مرکب‌شماست مثلا من نمی دانم شما انگلیسی که شوفر آن مصری است سوار می‌شوید ؟ یا گالسکه ای که سورچی آن نیوزلاندی است ؟ یابا هودج زرنگار که چهارهندوآن راحمل‌می کند درسواحل رود تایمز قدم‌رنجه میفرمائید !؟ شمادر انگلستان ساعت‌ده ازخواب بیدارمی شوید نوکرهای غیر انگلیسی‌شماصبحانه راروی میزطلائی قرقرمدارکه تمام‌ظروفش ازطلای ناب‌است

کشان کشان بسوی تخت‌خواب شما می کشانند و شما صبحانه ای که‌مرکب‌است ازبهترین خوراکهای دنیامثلا چای اعلای چین ، خاویار روسیه ، کره تازه هلند قهوهٔ برزیل ، کنیاک‌فرانسه ، شیرناز گیل تازه هندوستان ، مغزقلم غازجهنم‌دره وقس‌علیهذا روی‌آن میز قرقره بارطلائی آماده‌است‌کارتان عبارت ازخوردن این قبیل غذاها وبعدش هم‌نشستن‌ونقشه کشیدن ودو بهم انداختن ملت هاست ، همان آدم‌معتبرمیگفت که درهندوستان یکعده‌مردم‌مسلمان‌ویك عده‌دیگرخارج مذهب! میباشند که گاو را مقدس می‌دانند ، وانگلیسی‌ها سعی‌می کنند که‌همیشه‌بین‌آنها اختلاف مذهبی باشد مثلامسلمان ها راوا میدارند که گاو های مقدس را بکشند تا دوباره بین‌آن ها دعوابگیرد ، اگراصلا یکماه دریك محله ویایك شهر سر وصدائی نه‌بینند خودشان شبانه یك گاومقدس رامی کشند وبواشکی می‌آورند توی محلهٔمسلمان هامی اندازند تادوباره سروصدا راه‌بیفتد ، بودائی هاومسلمان ها دوباره‌توی‌سرو کول‌هم‌بزنند وشما ازآب گل‌آلوده ماهی‌خودتان رابگیرید«مردم می گویند که شماخیلی حقه‌بازهستید هرجاراکه می خواهید بصورت‌مستعمره در بیاورید اول‌بشکل مثلا تاجرخریدارپنبه وارد می‌شوید‌آرام‌آرام ا لحه وارد مـی کنید‌آرام‌آرام ازاختلاف‌مذهبی مردم استفاده می‌نمائید یك‌خوردہ تفنك واسلحه باین خان می‌دهید، بازهم‌بواشکی یك‌خورده‌توپ وتفنك بیکی دیگرتسلیم می نمائید میان این هارابهم‌می‌زنید وقتی که‌این هادعواشان درگرفت وخسته‌شدند آن وقت‌سرو کلهٔ شمابیدا میشود اول‌شروع می کنیدبالیره‌های فراوان که‌همیشه توی جعبه‌های بزرك با خودتان همراه‌دارید تمام‌محصول گندم، جو ،سبزمینی وسردرختی‌هارا چه درموقع خرمن وچه‌قبل ازخرمن‌همه را خریده ویاپیش‌خرید می کنید ، مردم‌هم که ظلارا می‌بینند فکرعاقبتش رانمی کنند تندتندمی‌فروشند یکبارسرحساب که می‌شود می‌بینند ای دادوبیداد عوض‌نان‌و گوشت وسایرچیزهای خوراکی توی جیب‌وبغل‌شان ازلیره پرشده البته شماآدم‌های نازرنگی‌نیستیدمی دانید وقتی‌قحطی پیش‌بیاید‌آدم گرسنه حاضرخواهد شد تمام دارائی‌خودش‌را بـه بهای‌یك خورده‌نان خالی‌بشماتسلیم بکند دراین موقع‌دریای کرم وسخاوت شـما بجوش می‌آید گندم‌های خودشان‌راتوی اتومبیل‌هـای سربازتوی کیسهٔ‌بافت‌منچستر ریخته یك‌سرتا بالابام‌چی هم‌جلو اتومبیل‌می نشانیداز سراب‌سردار تاسراب‌وزیـر همه‌جا پرمی کنید که مادردمو کراسی ! از کیسهٔ‌پرفتوت خودش گندم‌آورده است حالاچه بایستی کرد که ازمادردمو کراسی ! یك‌خورده گندم گرفت ؟ بـایستی اول تمام لیره هارا کمعکس‌ژرژروی آن است‌آورده وپس‌داد ،بعدبایستی‌چه کرد ! بعد

هم‌بایستی هرچه‌سکهٔ طلا که‌عکس ناصر الدین شاه‌محمد علی‌شاه رضاشاه روی‌آن است‌آورد داد ،آن آخرش هم بایستی بی زحمت رفت‌توی صندوق گردش کرد هرچه گوشوارمو النگو زن‌وبچه‌پیدامی‌شود حتی حلقه‌های طلائی‌ازدواج‌وتس‌ومس راجمع کرده آوردتا کندم گرفت ، تازه‌این اول‌کار است‌بایستی ضمناًازته‌دل قبول کرد که اگر گندم‌های انگلیسی‌ها نبوداگر رحم ومحبت‌وعاطفهٔ انگلیسی‌هانبود ازقحطی تلف‌میشدیم پس‌یك‌همچوآدم مهربانی‌لایق آن‌است که تاآدم زنده است غلام حلقه‌بگوش‌اوباشد!آن‌وقت‌شما این‌طلاهارا چه‌می کنید ؟ برمیدارید‌آب می کنید میزهای قرقره دار طلائی درست میکنید که روی آن صبحانه میل بفرمائید ! مازاد آن مثلا گوشوارهٔ بچه و گلوبند عروس را بر میدارید آب می کنید سکهٔ ژرژ میسازید و توی جعبه هامی‌چینید زرورق‌هم روی‌آن پهن می کنیدحاضر وآماده‌نگه می‌دارید تابازهم یك جای‌دیگر دنیا را باهمین‌سیاست قحطی‌مصنوعی وپخش‌لیره وجمع کردن دوباره‌آن ها وتوزیع‌محصول با ساز و نقاره و انداختن حلقهٔ بندگی بگردن مردم‌آن سامان ، صرف کنید همینطور الی غیرالنهایه دراینصورت آدمی که اینطور گفتم با دوزوکلك زندگی میکند از کجا میتوان باور کرد که بخودش زحمت بدهد برود ودرولایتش‌عمارت رنك و روغن بزند ؟ آقای فرانك‌آون ؛ فقط یکنفر شما نیستید که خودتان را به‌ندادی میزنید در ولایت ما هم ازاین قبیل آدمها زیاد هستند بابا روزی هزار تومان مستغل‌میگیرد جوراب بپایش‌نیست برای بچه‌اش کفش نمیخرد بمدرسه‌اش روانه نمیکند که مبادا خرج کاغذ وقلم بیفتد گردنش مثل شما اوهم درحسرت یك‌خوراك حسابی میباشد عوضش چه‌میکند؟ اسکناسهای صدی را جمع میکند شب موقعیکه همه خوابیده اند آنرا پف نم زده چین و چروکش‌را میگیرد صافش میکند نازش میدهد چطور که گربه‌ای با موش بازی کند همانطور بسته های سنگین اسکناسها را هی میاندازد هوا ؛ هی میگیرد هی میاندازد هوا ، هی میگیرد وقتی که خوب ازاینکار نشئه‌شد آنوقت درصندوق‌آهنی‌را بازمیکند بسته‌ها را مثل آجرهای قزاقی پهلوی هم می‌چیند جرنك جرنك جرنك صدای قفل گاو صندوق آهنی‌را که گوش میدهد ازموسیقی باخت وبتهوون برایش‌بیشتر مزه میکند اوهم مثل شما رنك گوشت نمی‌بیند وقسم حضرت‌عباس هم می‌خورد که مستحق وعاجز است!

— چیز غریبی‌است شما ایرانی‌ها چقدر دیرباور هستید!

— پس شما منتظر بودید آنطوریکه توی گوش شما خوانده و گفته‌اند

که شرقیها خیلی زودباور هستند؛ هرچه بگوئید فوری قبول کنم؟ ولی خیر باین شلی‌هم نبافته‌اند ؛ چیزی که عیان است چه حاجت به‌بیان است بخصوص آنکه من میدانم شما انگلیسها اصلا مدرسه ای دارید درس میخوانید یادتان می‌دهند که بایستی درفلانجا که رفتید بافلانه‌آدم چطور حرف بزنید تاآن آدم شمارا ازخودش بداند؛ رفیقی دارم که هنوز زنده و حی وحاضر است اگر میل داشته باشید اورا باشما روبرو میکنم تابدانید این‌مطلب راکه میخواهم بگویم ازخودم نساخته‌ام او میگفت چندین سال قبل درکرمانشاه زیردست یك مهندس هم‌شهری شما کار میکردم مهندس ریشش‌را نمی‌تراشید و همیشه یك ریش زرد وقشنگی گونه‌های قرمز اورا محاصره کرده یك‌روز آن‌آقای مهندس زلف های طلائی را تراشیده قباولباده پوشیده عمامه‌ای سر گذاشته یك‌دفعه یك‌حجةالاسلام موزرد بسیار نورانی ازکار درآمده بود ومیخواست باهمان وضع توی ایلات‌برود حالا توی ایل چه‌کار داشت چه‌عرض کنم شما بایستی بهتر بدانید! دراین وقت آقای مهندس ازرفیق ما خواهش کرد که یکبار اعمال مذهبی او را نظارت کند وبه‌بیند آیا غسل ترتیبی وارتماسی وضو وقرائت وشکیات و سهویات را آن طورمکه باید وشاید میداند وباکسر وکوتاهی‌دارد•هنوزهم که هنوز است وقتی کسی از رفیقم سئوال میکنند اعجب عجایب روزگار چه دیدمای در جواب میگوید بچشم خود دیدم وباگوش خود شنیدم که آن آقای مهندس انگلیسی بقدری حمد وسورهٔ نماز مسلمانهارا باتجوید وقرائت میخواند وبقدری درموقع وضوگرفتن رعایت مزمزه وقرقره، استنشاق خلاصه تمام جزئیات،را میکرد که یك‌سر موئی تفاوت بین آن امام لندنی ومرحوم امام جمعه تهرانی‌ما نمیشدپیدا کرد، بااین ترتیب شما انتظار دارید همینکه گفتید درانگلستان فقیر و بیچاره پیدا میشود فوری قبول کنم ؟ هیچ شکی ندارم که ازگفته های شما یك نظر سیاسی دربن‌است چون می‌بینید امروز ما برای نان سیلو ازروی کول یکدیگر بالامیرویم چون می بینید بواسطهٔهمان قحطی های‌مصنوعی‌بواسطهٔ آنکه شما راضی نمی‌شوید حتی مقداری جو که ازعراق خریده ایم وارد کنیم باین جهت میخواهید خودتان‌را همرنك ما نشان بدهید بخصوص بیشتر من حق دارم شکاك باشم زیراکه از همان آدم معتبر شنیده‌ام که یك سوم بودجهٔ دولت امپراطوری انگلستان خرج جاسوسی میشود آن دستگاه جاسوسی که از قدیم وندیم مشغول

بکاراست درتمام مستعمرات و غیر مستعمرات خلاصه هرجاکه ناخن امپراطوری انگلستان بند شده‌باشد فعالیت میکند، انواع واقسام آدم های جور واجور به لباس های مختلف کشیش، شیخ، خاخام، جن گیر، رمال، مهندس، دکتر؛ وزیر، وکیل، شاه وگدا چه‌انگلیسی چه غیر انگلیسی برای خودش جور کرده دارد به‌اصطلاح سیاسی شما این آدم‌ها مأمورند که منافع بریطانیای کبیر را حفظ کنند!! این دستگاه بزرك جاسوسی که حتی میتواند بطرفةالعین بچه‌سقارا بجای امیر امان‌الله خان ورضا خان را جای احمد شاه بگذارد کاری کرده است که آدم نمی‌تواند به برادرش اعتماد کند چه‌رسد به شما و این اظهارات ظاهراً بی آلایش شما!

— دوست‌ایرانی‌عزیزم، من‌بوجوداین‌دستگاه که به‌آن‌انتلیجنت‌سروبس میگویند اقرار دارم ودرضمن گواهی میدهم که روح مردم زحمتکش وتوده های واقعی انگلیسی ازاین‌ماجرا بیزاراست وضمناً حس‌میکنم نمیخواهید گفته های مرا باور کنید ومنهم اصرار به‌این‌کار ندارم زیراسابقه ذهنی‌شما ازماانگلیسها خاطره‌های ناگواری دارد به‌این‌جهت هرقدر برای‌شما دلیل‌وبرهان بگویم‌همه‌را روی آن‌سابقه‌ای که دارید باتردید وشك نگاه میکنید شما می گوئید که هرفرد انگلیسی سربار چهارده نفر غیرانگلیسی است این قبول ...

ـ حق اموات‌را رحمت کند .

ـ ولی

ـ نه دیگر ولی‌ندارد

ـ چرا ، چرا اگر کمی احساسات‌را کناربگذارید وگوش‌بدهید قضیه روشن می‌شود فرض کنیم من‌وشما برادر هستیم پدرمان فوت کرده و مزرعه‌ای‌را بـابیست وهشت‌نفر دهقانی برای‌ما بارث گذاشته بـاشد قطعی‌است که‌این‌مزرعه واین دهقانها بین‌من‌ونو قسمت میشود چهارده نفرزارع برای‌من وچهار نفر زارع برای‌توکار خواهند کرد آیا این‌امکان ندارد که من‌سرتو کلاه‌بگذارم وبوسایلی ملك موروثی تورا ازدست تودربیاورم ( هرچند این‌مثل‌رامن‌باب مذاق‌تومیگویم والا درانگلستان وقتی‌پدری بمیرداملاك‌او به‌اولاد ارشدش میرسد وسایرین‌بایستی برای‌اوکار کنند وسماق‌بمکند . ) آیاممکن نیست ؟

ـ چه‌بسا ممکن است .

— آنوقت امکان ندارد که خودم دراثر فقر وناداری پیش تو اجیر

بشوم ؟ .

— چرا خیلی اتفاق افتاده .

— دراین صورت توکه برادر من‌هستی سوارکول نیست ونه‌نفرخواهی بودکه بیست وهشت‌ونفر آن‌نزارع ویکی‌هم برادر و خون‌تن خودت هست آیا اینطورنیست ؟

— چرا .

— پس حالا گوش‌بده تابگویم‌طبقه سرمایه‌داران واستعمارچیان‌انگلستان دردفعه اول‌سوارکول برادران‌هم‌نژاد خودشده‌اند دردفعه دوم سوارکول‌سایراقوام وملل ، درست که رسیدگی کنیم شماخواهید دید درانگلستان چهارصد خانواده هستند درتمام شرکتها درتمام دستگاههای دولتی درتمام تروستها وکارتلهاسهم دارند همین چهارصد خانواده هستند که مظهر استثمار واستعمار ملت‌های دنیا می‌باشند ، همانهاهستند که روی‌میزهای قرقرمدار طلائی صبحانه میخورند وبقول برناردشاو ساندویچ‌مغزسرطاوس‌تناول میفرمایند ! ، ودرحوضهای‌ادوکلن آب‌تنی میکنند همانها هستند که درسواحل تایمز جزچك کشیدن‌وخرج کردن کاردیگری ازآنها برنمی‌آید اتفاقاً وقتی‌من درطهران مشاهده میکنم که یکنفر دستفروش دوره گردبا مثلاپانصد تومان سرمایه امکان‌دارد که خرج یك عائله‌را تامین کند تعجب‌میکنم‌درحالیکه درکشورماطبقه سرمایه‌داران بطوری‌کارخانجات ومعادن وکارو کسب‌را درچنگال خود گرفته‌اند که مثلاشمااگرپنجاه‌هزارپوند با خودتان بانگلستان ببرید وتصمیم بگیرید بااین‌سرمایه که بنظرشما بزرك‌میآید دست‌بکار کسب‌بشوید ممکن نیست ، جزاینکه بتدریج آن پولهارا خرج کنید وقتیکه تمام‌شد شماهم مثل‌من ومثل‌هزاران نفر مانند من بطرف دروازه‌های کارخانجات برای تهیه‌کار هجوم‌بیاوری درکشورشما هنوز برای‌هزاران‌بند زیر جامه‌فروش دیگر این‌امید وآرزو باقی‌است که بتوانند روزی درخیابان لالەزار بزرگترین مغازه‌هارا مالك‌بشوند ، درکشورشما هنوزاین‌امید برای یك پارچه فروش ودوره گرد باقی است که‌یك‌روز کازرونی بشود ولی درکشور انگلستان بیش ازنیم‌قرن است که دیگراین امیدها وآرزوها بکلی جزیك افسانه‌الف‌لیل چیزدیگری نیست ، درکشورماهمان چهارصد خانوار برای‌حفظ طبقه خودشان حتی مدرسه‌های اطفالشان‌را ازمدرسه‌های اطفال‌ما سوا نگهمیدارند همان عده محدود هستند که‌بااینکه نمی‌دانند پیچ‌ومهره ازچپ‌براست یابالعکس بسته‌میشود بااین‌وصف دراغلب کارخانه‌های بزرك سهام‌دارند همان چندنفر انگشت شمارند

بااینکه اصلا سفردریا نکرده‌اند صدها کشتی دردریا برای آنها وبنفع آنها در حرکت میباشد همان‌ها هستند بااینکه تشخیص دونامشت گچ‌وآهك برای آنها غیر ممکن است هر کدام چندین پارك درخیابان های بزرك لندن مالك می‌باشند .

همانهاهستند که اغلب معادن انگلستان وسایر نقاط‌دنیارا درتصرف‌دارند ازآن‌جمله نفط شمارا که درمقابل پرداخت‌بیست هزار دولار ازچنك شما درآورده‌اند .

- عجب‌شماچه خوب ازتاریخ نفط ما اطلاع‌دارید خواهش‌دارم‌قدری بیشترومفصل تعریف بفرمائید .

- اجازه بدهید این‌لیوان‌را بسلامتی شمابنوشم .

یکی ازپادشاهان شما بنام‌مظفرالدینشاه درسال ۱۷۰۹ تقریباچهل‌سال قبل درمقابل دریافت بیست هزاردولار به‌یکنفرکانادائی بنام‌ویلیام فوکس‌دارسی امتیازی میدهد که تقریبا مفادآن اینطوری است : (خاطر خطیرملوکانه از راه لطف ومرحمت به‌ویلیام فوکس دارسی وبه‌اخلاف وعمال‌ودوستان‌اواجازه‌میفرماید که برای مدت‌شصت سال‌درسرزمین ایران تحقیقات و تفتیشات نموده چاه‌حفر نماید بهرعمق که مایل‌باشد ونتیجه محصول زیرزمین هرچه باشد حق‌بلامانع‌او خواهدبود ) دوست ایرانی عزیزم درست ملتفت‌شدید یك‌همچه خطی بابیست هزار دولار درصورتیکه دارسی درهمان موقع که این‌خطرا بدست آورد دربندر اسکندریه چندملیون لیره خریدار برای‌او پیداشده بود اماهمان خانوادههای استعمار واستثمار اوزون بلوم جاسوس معروف وطرف‌اعتماد وینستون‌چرچیل‌فعلی را بصورت یك کشیش ازدنیاوارسته توی‌پوست دارسی میاندازند ،این کشیش از بندر اسکندریه تانیویورك بقدری ازمذمت دنیا وثواب‌آخرت برای‌دارسی می‌خواند که اورا فریفته‌خودش مینماید آنوقت‌دارسی ازامتیازیکه تحصیل‌نموده‌برای اوتعریف میکند کشیش که یارورا خوب‌مؤثر کرده بود میگوید چون شنیده‌ام ایرانیها بت‌پرست هستند وشاه ایران نمیگذارد کشیش‌ها درایران برای‌تبلیغات دین‌مسیح‌بروند چه خوبست که توامتیازرا بکلیسا واگذار کنی که مابتوانیم بوسیله این‌امتیاز درایران به‌تبلیغات مذهب مسیح اقدام کنیم هرچه‌ثواب ازاین طریق بدست‌آوردیم البته‌نصف‌آن بلاعوض متعلق بشماخواهد بود ، دارسی‌بااین که توی‌چشم شاه‌ایران خاك‌ریخته وامتیازی ازمفت‌هم ارزانتر بچنك آورده‌بود

باکمال ساده‌لوحی به‌آقای اوزون بلوم جاسوس مفتکی برای ثواب آخرت تقدیم میکند ، بقیه داستان‌را دیگرخودتان بهتر میدانید که الان‌هزاران‌کارگر بدبخت ایرانی درآن آفتاب‌سوزان خوزستان دارند جان میکنند درمقابل‌سیل طلای سیاه وثروت اجدادی خودشان گرسنه میخوابند وازطرق همان‌چهارصد خانواده‌انگلیسی باآنهامعامله‌ای‌میشود که‌زبان از گفتنش‌شرم‌دارد بله ، بنام‌مذهب مسیح ! فهمیدی دوست‌عزیزم بنام مذهب مسیح پنجاه ویك درصد سهام‌نفت‌شما متعلق بوزارت درباداری انگلستان وبقیه متلعق بافراد چهارصدخانواده‌انگلستان است فهمیدی عزیزم بنام‌حضرت مسیح !

— آی‌قربان دهانت ، بسلامتی‌تو ، بعدش نفهمیدی چطورشد ، بعدش اینطوری‌شد که بعد ازمظفرالدین‌شاه که محمدعلی‌شاه روی‌کارآمد وروس های تزاری تیرش کردند و مجلس را توپ‌بست وبالاخره‌آزادی‌خواهان بااوجنك کردند واوفرار کردورفت سفارت روس‌قایم شد ، آنوقت احمدشاه روی‌کار آمد درزمان احمدشاه بود که روسیه انقلاب‌شد مردم‌امپراطوری روس‌را گرفتند وازبین‌بردند خودشان یعنی‌کارگرها ودهقانها یك حکومت نوظهوری که دردنیا سابقه‌نداشت درست کردند روی پرچمشان یکدانه چکش ویکدانه داس عوض‌تاج وعوض‌عقاب انداختند که آن‌چکش کنایه ازکارگرها وآن‌داس گوشه‌ای ازدهاتیها می‌باشد البته وقتی‌حکومت تازه‌کارگری سوسیالیستی شوروی روی‌کار آمد انگلیس ها همشهریهای شما که‌میگویند مادردموکراسی‌هستیم‌برای‌مااززن‌باپای‌دموکراسی‌هم بدترشدند آمدند آرام‌آرام بساط مشروطه مارا‌که هنوز تازه وجوان‌بود جمع کردند ، آن‌آدم معتبر تعریف میکند که احمدشاه به‌پایتخت شاسفر کرده‌بود گویا راضی نشده‌بود که قراردادی به‌بنددایران‌را مثل‌هندوستان تحویل‌انگلیسها بدهد باین‌جهت ازاحمدشاه رنجیدند برای‌آن خدابیامرز پاپوش درست کردند ، وهمان طوریکه قبلاعرض کردم لیره‌هارا آوردند گندمهارا جمع کردند وقحطی انداختند وهی‌بدر ودیوار عکس‌زدند که پادشاه گندمهارا احتکار کرده وهزارتا حقه‌دیگر ، مثلا یکی ازآدمهای شما که هنوزهم درقید حیات ! هست اسمش خالصی‌زاده است آنروزها مردم‌راجمع کرد که برویم بیرون‌دروازه عبادت کنیم تاخداباران بفرستدووقتی مردم زیادجمع شدند طیاره‌های شماآمدندعکس‌برداشته درروزنامه‌های لندن چاپ کردند که اینها میگویند ماشاه نمی‌خواهیم جمهوری می‌خواهیم خلاصه باهزار بامبول‌بازی احکام‌نقل وانتقال ازآن دستگاه انتلیجنت

سروس شماصادرشد احمدشاه منتظر خدمت شد ، رضاخان شد پادشاه وتمام املاك مردمرا گرفت اگراحمدشاه چهارخروار گندم داشت اینبارو هرجایكده آبادوچهارسنك آب میدید همهرابزور میگرفت، القصه سرشمارا دردآوردم صحبت سرنفط بود یكدفعه گفتند اعلیحضرت شاهنشاه رضاشاه کبیر ! ! باانگلیس‌ها چپ‌افتاده میخواهد امتیاز قلابی نفت‌راپس‌بگیرد بجان شمانباشد ، بجان خودم، مردم خیلی‌ذوق کردند ، خیلی چراغانی کردند ، روزنامه اطلاعات اینقدر ازشاه تعریف کرد ، اینقدر تعریف کرد ، که زبانش مودرآورد خلاصه امتیازرادرفرنك لغو کردند ، وازنوتجدید کردندیك وقت‌ملتفت شدیم‌دیدیم‌ایدادوبیداداعلیحضرت قدرقدرت قویشوکت کیوان رفعت رضاشاه کبیر ! بیل‌مارا پارو درست کرد و تحویلمان‌داد ، امتیازیکه اصلاپایه‌اش‌روی آب‌بودهروقت میشد ادعای‌غبن کرد، کمااینکه الان‌هم بایستی‌پشتش‌را گرفت‌وحق‌را بحق‌دار رسانید ، دوباره تمدید کرد ۳۲سال مدتش‌را اضافه کرد ، چه‌برای توبگویم ، مگرقبل ازجنك‌موقعی که رضاخان‌روی‌کاربود میشد حرفش‌را زد هر کس که‌میخواست بکارهایش‌اعتراض کند فوری می‌گرفت می‌انداخت توی حبس وآن جا باوقهوه زهردار می‌دادند یاسوزن می‌زدند وسربنیستش میکردند ، چه‌اشخاص خوب‌را این‌بی‌رحم ازبین‌برد که خدامیداند وبس .

ـ راستی اینطور دیکتاتوری بود ؟

ـ به ، دیکتاتوری ، چه‌میگوئی ازهیتلری‌هم بالاتر حرف کچارامی‌ـ زنی پدر مردم درمدت این‌بیست‌سال درآمد این‌یکی دوسه‌سال که رضاخان فرار کردمعردم‌می‌توانند تاحدودی‌دردلشان‌رابهم‌بگویند توی‌روزنامه بنویسند، آنموقع مگرمیشد سه‌نفر باهم یك‌جا جمع‌بشوند فوری میدیدی یك کت وشلوار مشکی قره یقه دنبال‌آدم هست تامی‌جنبیدی فوری آدمرا میبردند اداره‌سیاسی، که‌مثلا توچرا کراوات قرمز زده‌ای یاچرا بااستکان‌بزرك چای‌خورده‌ای چون‌بیرق‌رسمی روسهای بلشویکی قرمز است وقفقازی‌ها چای‌را بافنجان بزرك میخورند ، قبل‌از این‌دوسه‌سال آن‌دستگاه‌جاسوسی‌شماکارهای عجیب‌وغریبی میکرد برادربرادرش اطمینان نمیکرد که دوتاکلمه درددل بکند ، ببین ،یك‌عقیده مذهبی داریم هرکاری برای‌ما اتفاق‌می‌افتد ازخوب وبابدمیگوئیم نصیب وقسمت بوده بایستی بشود مثلااگریك‌بچه‌قبل ازآنکه بدنیا بیاید درشکم مادربمیرد وبابرعکس‌شخصی عوض صدوبیست سال صدوپنجاه سال‌عمربکندوبااشخاص دیگر ازفاصله‌های‌جنین

تاحد سن صدوبیست سالگی درهرسن‌وهرسال بهراتفاق غیرمترقبه‌ای که بمیرند ملامیگوئیم ومعتقدهستیم که‌قسمتش‌تاهمانجابود .

خدا کشتی آنجا که خواهد برد  اگرناخدا جامه برتن درد

این دستگاه‌جاسوسی شما بطوری‌در کشور ماریشه‌دوانده بود که‌قبل‌ازاین دوسه‌سال هراتفاقی درهرجای مملکت می‌افتاد می گفتندکار انگلیسی‌ها است درست درذهن‌ما فرو کرده‌بودند که‌بدون‌مشیت انگلیس‌ها برگ ازدرخت نمی‌ریزد دنیاروی‌انگشت‌انگلیس‌هامی‌چرخد ولی‌بعد که جنگ شروع‌شد کمی‌آمدورفت شد دیدیم‌خیراینطورها نیست ، دردنیا هر کشور ضعیفی که درچنگال‌یك کشور قوی است مردم آن کشورضعیف فقط خیال میکنند جز آن کشور قوی دیگر کشوری دردنیا بالاتر پیدانمی‌شود مثلا من گمان میکنم اگرشما ازیك فرداهل فیلی‌پین سؤال کنید که دردنیا بالاترین استعمارچی کدام کشور است ؟ خواهد گفت آمریکائیها زیرا فیلی‌پین درچنگال آمریکائیها است کمااینکه‌خوب یادمدارم یك‌وقت ازیك‌شوفراهل‌سوریه پرسیدم‌استعمار کدام کشوربیشتروشدیدتراست دیدم میگوید فرانسوی ها؛وحال آنکه‌مردم کشور فرانسه خیلی بعلم‌دوستی‌و مهربانی معروف دنیاهستند . پس‌معلوم شدپنج خانواده های استعمار کشور فرانسه علم‌دوست، مثل پنجه‌های خانواده‌های استعمار انگلستان پنج‌تا ناخن گنده ودرشت دارند..... تازه‌تازه بدهن های مردم افتاده که گاهی‌بیکدیگر میگویند فلانی ، انگلیسی هادرفلان موضوع اشتباه کردند یابعضی به‌بعضی دیگرمیگویند انگلیسی‌ها درفلان موضوع شکست سیاسی خوردندسابق‌اینطور که‌نبود قبل‌از انتقال سلطنت احمدشاه به‌رضاشاه ، دلالی واسطه معامله بود بنام سیدضیاء که‌بوسیله یك کودتای‌مصنوعی این دلالی‌را صورت داده‌بود چون کودتا کرد ملت‌ایران میگوید بایستی محاکمه واعدامش کردهمان‌سیدضیاء دلال قلابی بوسیله قنسول یزدشما وکیل شدشنیدن داستانش بی‌مزه‌نیست‌چند وقت پیش‌یك‌بار روزنامه های شما یعنی آنهاکه از شما پول می گیرند شروع به‌نوشتن‌مقالاتی کردند که‌سیدضیاء فلان‌است‌وبهمان‌است‌سیدضیاعسوسیالیست. مادر زاد ! است‌من‌معنی این نوشته هارا نفهمیدم کم‌کم نوشتند که‌سیدضیاءخیال دارد به‌ایران بیایداز شما چه‌پنهان که‌هیچ باورم نشد گفتم اصلا انگلیسی ها اینقدر بی‌عقل نیستند این شخص‌را که‌آنقدر سابقهٔ‌بد داردوباره بایران‌بفرستند ولی‌از قضابرخلاف اعتقاد وپیش بینی من‌سرش‌از صندوق انتخابات یزدبیرون

آمد سیدضیاء شدوکیل مجلس ! اعتبار نامه‌اش باکمك پزشك طاهری ،دشتی جمال امامی ثقةالاسلامی ، دولت آبادی ، گله‌داری وسایر آدمهای‌شما باهمه مخالفت وکلای صالح بازور حقه‌بازی‌تصویب شد، بازبیشتر اسباب تعجب من‌شد ازآنطرف آدمهای شما شروع کردند برای سیدضیاء خائن کبیراین‌طرف‌وآن طرف تبلیغات کردن‌که اگررضاشاه افتاد سیدضیاء آمده است که‌مثلاجای‌او را بگیردحتی‌کاررا این مردبجائی رسانید که‌در موقع‌آمدن شاه‌بمجلس‌ازجای خودش بلند نشد و بااین عمل خودش میخواست با اشاره‌بفهماند همانطوری که تبلیغ میکنند بله‌درست است میخواهم مثلاشاه مملکت بشوم مردم ساده لوح هم که‌تازه چشم وگوش خودشان راباز میکردند داشتند گول این‌تبلیغات را می‌خوردند ،

ولی از همان روزورود سیدضیاء جبهه‌مترقی‌آزادیخواه‌ایران که لابد اسمش را شنیده اید ؟ این حزب اول نوشت که این مرد دروغگو این جاسوسیکه ماسك سوسیالیست زده یکی‌ازبادو های محافل‌محافظه کاران‌پوست کلفت انگلستان است ، وبعد نوشتند وگفتند که‌بایستی محاکمه و مجازات شود ، سیدرا باآن اهن‌وتلپ که‌انگلیسی هاآورده بودند وهزارتا آرزوی خام برایش داشتند ، کسیکه موقع ورودش درایران‌بدهان همه انداخته بودند که تالی رضاشاه درحال آمدن است الان در مجلس بقدری ازوکلای وطن پرست مزدور وخائن میشنود که‌اگر ذره‌ای شرف داشت بایستی انتحارمیکرد ،این شخص متقلب اسلحه توی عشایر تقسیم میکند ، تاجرهای سادمرا که‌الان‌پول فراوانی دراثر اوضاع جنك‌بدست آورده اند گول میزند وازآنها بنام اینکه میخواهد جلوبلشویکی شدن ایران رابگیرد هی‌پول‌میگیرد، درهمه جاشروع میکند ومیخواهد میان ماوشوروی هاراکه باماهمسایه هستند بهم‌بزند خلاصه آن‌بیل‌خیالی انگلیسها الان ازحیث‌وزن سیاسی بقدری لاغرشده که‌حتی‌موش پیش او گاومیش است ، عده‌ای که هنوز چشم‌وگوش خودشان را درست باز نکرده اند سیدضیاء را در هرحال وروزی که‌باشد میگویند اینهم از سیاست انگلستان است آنطوریکه حزب توده مبارزه باسیدضیاء راجدی گرفته‌احتمال قوی‌میرود که پس از چندی اورا گرفته حبس‌و محاکمه کنند تازه وقتی که حبس ومحاکمه شد باز هم مردمان چشم گوش‌بسته روی‌آن‌عادت سیصد سالهوسابقه‌ذهنی میگویندااینهم ازمصلحت ومشیت وسیاست‌انگلستان‌است

ولی یکعده که کمی چشم و گوش‌شان بازترشدموبخودشان اجازه میدهند که‌پا از دایره بیرون‌بگذارند می گویند انگلیسها در آوردن سیدضیاء بایران‌اشتباه کردماند امادستهٔ سوم که‌بیشتر چشم‌و گوششان بازاست همه‌جای‌دنیا رادرجلوی چشم دفیلهٔ میدهندشکست امپریالیزم وفتح سوسیالیست جوان برای‌آنهامسلم است‌برخلاف دسته‌اول ودسته‌دوم میگویند خیر انگلیسها اشتباهی هم‌نکردماند خیلی‌هم زورشان رازدند ولی‌درجریان سیاست شکست خورده اندوعقب‌نشسته‌اند دسته اول که گفتم هوش‌و گوش سیاسی شان باقیست میگویند انگلیسها مثل گربه میمانند گربه‌راازهرارتفاعی که‌بزمین ول کنند عاقبت روی‌چهار دست وپابزمین می‌نشیند وصدمه نمی‌بیندودلیل شان‌هم‌اینست که‌درجنك بین‌المللی گذشته انگلیسها بقدری‌قوی بودند که‌در سر کنفرانس صلح انگشت روی‌نقشه گذاشته ومیگفتند این مستعمره مال‌ما وسایرین همینکه مخالفت می کردند بلافاصله زیر دریائی امروزیاتحت البحری آنروزه درهمان مستعمره سراززیر آب بیرون میاوردوآنجارا ضبط میکرد حالاوقتی‌بازهم‌جنك تسلم‌وآلمان‌فاشیست وهمکارانش‌مغلوب بشوند دو باره انگلیسیها شروع میکنند بهمان الدرم‌بلدرم بازی سابق یك رضاخانی‌سرایران درست خواهند کرد که رضاخان قبلی‌پیش اوسلمان فارسی‌باشد ! ولی دسته دوم که‌هوش و گوش سیاسی شان‌باز است‌مدعی هستند که‌این هفت‌صد دینارغیر ازآن‌چهار عباسی است ، گربه‌درست‌است که روی چهار دست وپا فرود می‌آید ولی‌همان گربه که‌پیر شدالبته خواهد مرد اینها میگویند جنك بین‌المللی گذشته باجنك فعلی‌فرق فاحش دارد در جنك بین‌المللی گذشته صحبت ازمرام نبود ولی این‌جنك پای مرام توی کاراست‌بعد از جنك گذشته حکومت جوانی در روسیه بوجود آمد همین آقای‌وینستون چرچیل‌شما وسایرین خیلی‌تلاش کردند که‌بلکه نگذارند کارشان بگیردخرجها کردند ؛ بامبول‌هازدند ، نشد که نشد ! بعددیدند که‌کار ازکار گذشته‌دیگر نمی توانند درداخله شوروی کاری از پیش ببرند ناچار شدند دور شوروی یك دیوار گذاشتند البته دیوارباآجر وآهك نه‌بلکه هرچه مملکت دورور و همسایه شوروی بود یکی‌یکی دیکتاتوری‌درست کردندفنلاند وترکیه ، ایران،افغانستان، چین وژاپون ، وآنوقت درآلمان‌هم ارتجاع گردن کلفت بین‌المللی هیتلررا هی بزرگش کرده وبجنك شوروی‌ها فرستاد دولت شوروی هم طعمه‌ای نبود که‌بشود قورتش داد الان اشغالگران هیتلری توی کشور شوروی توی این‌بوقها ویخ‌هااز غلط کردن خودشان پشیمان شدند وضمناً آن‌دیوارهای دورشوروی بخودی‌خود

ازهم ریخت بطوریکه الان درهمین تهران هم‌سرباز انگلیسی‌هست وهم‌روسی و هم امریکائی مردم ازحال وروز یکدیگر باخبرشدند یقیناً اگر تمام‌فرمایش‌شما درست وراست بـاشد وواقعاً نقاش‌ساختمان باشید قطعاً درتمام کشورهائیکه رفتید مطالعه ودقت درحال واحوال نقاش‌های آن‌ولایتها کرده‌اید ؟ باآنهاآشناشده‌اید؟ وقتی‌هم که جنك تمام شد هر کس بخانه خودش رفت البته یکی دهاتی است یکی کارگر است درهمه اکناف عالم پخش شده‌اند وقلبهاشان باهم نزدیك‌شده این خودش یك کمك دیگری است که زحمتکش‌های دنیارا باهم نزدیکتر می‌نماید این‌دیدارها وسیله‌ایست که استعمارطلبی انگلیس یاجاهای دیگررا پس از جنك تق‌ولق‌مینماید وملل ستمدیده دیگر حاضر نخواهندشد پس ازاین‌همه زحمتها وجانفشانی‌ها بازهم طوق‌بندگی‌را مثل‌سابق درگردن داشته‌باشند چه‌بسا ممکن است بعد ازجنك‌هندوستان‌تقاضای استقلال بکنند یامصربگوید که‌بایستی حتما انگلیسها ازکشورما خارج‌بشوند کمااینکه ازحالا بویش می‌آید کم کم کشورهای شرق درتقلاهستند که ازحالاخودشان‌را ازشراستعمارانگلیس خلاص کنند مگردرعراق‌ـ دم جسته گربخته‌دادآزادیخواهی نمیزنند .

بنابراین‌هزاردلیل دردست هست که ارتجاع بین‌المللی‌ضعیف‌شده‌ویك دلیل‌ضعیف هم موجود نیست که بعد از جنك بتواند جانی بگیرد

ـ بسلامتی زحمتکشان ایران
ـ بسلامتی زحمتکشان انگلستان
جرنگ ، جرنگ . جرنگ

راستی که رفیق عین همان چیزهائی که من میخواستم بگویم‌توداری میگوئی حقیقتش اینست که این جنگ خوب چشم و گوش ما را بـاز کرده و ما را به پوشالی بودن دستگاه استعماری آن چهار صد خانواده آگاه کرد، تو نمی دانی که چقدر توی گوش ما میخواندند که مردم شرق ازجان ودل هوا خواه سیاست انگلیسها هستند از کشور شما مثلا چیزی که ما میدیدیم عکس مسجد شاه اصفهان ، عکس سر درب سنگی ، با مناظر زیبـای بهاری بود ازهندوستان چیزی میدیدیم‌عکس‌های بلواربندر بمبئی یا منظره فلان‌آثار قدیم هند بود ، هرگز ما فکرنمیکردیم درهمان بندر بمبئی جاهائی به‌بینیم که هندی ها زندگی میکنند و حال آنکه حیوانات هم به‌آن ترتیب‌زندگی

کردن بر ایشان مشکل است ما کی فکر میکردیم که در تهران جائی مثل زاغه های سرکوره و یا محلی مثل پاقاپوق باشد هیچوقت بعقل ما نمیرسید کشوری که اینهمه ثروت زیر زمینی دارد ، کشوری که بعقیده علمای فن خاکش روی دریاهای نفت مثل چوب پنبه بسیار کوچکی درآب بزرگی شناور باشد و بعلاوه اینقدر نقاط خوش آب و هوا و محصولات زمینی هم دارا باشد مردمی در دهات آنها به بینیم که غرق کثافت ، دردچشم ، مالاریا ، سل و سفلیس هستند ما اگر یك هندی در کشور خود میدیدیم یك مهاراجه یا چیزی شبیه به آن بود اگراز ایرانی کسی را در کشور خود میدیدیم تقی زاده یا اشخاصی مانند او بود من اولین باری که رباعیاب شاعر بزرگ ایرانی خیام بدستم افتاد کشوری بنظرم رسید که زنهای آن تمامی گلیچه های نرمه پوشیده گیسهای بافته بهم تا قوزك پا آویخته قدح دربغل صراحی در دست زیر درختهای پر شکوفه شفتالو و گلهای سرخ کنار جویبارها که در پیچ و خم یك سرازیری که از یك طرف به یك آبشار قشنگ و از طرف دیگر به یك دره سبز و خرم امتداد دارد مشغول رقص و غزل سرائی هستند و جوانها با قبا راسته تافته ای زیردرختها روی چمن ها دارند اینشعرهارا میخوانند :

این کوزه چو من عاشق زاری بوده
در بند سر زلف نگاری بوده
این دسته که در گردن ما میبینی
دستی است که درگردن یاری بوده

و هیچوقت تصور نمی کردم آنهمه زیبائی خواب و خیالی بیشتر نبوده جوانهای ایران را غرق مرض زیر چراغهای شیره و پای منقل وافورلم داده به بینم ودختران زیبای خیالی را لخت و گرسنه زرد ضعیف میتوان پیدا کرد بله رفیق عزیزم جنگ با همه معایبش اقلا قلب ها رابهم نزدیك کرده وخفته ها را بیدار نموده است

ـ آون عزیز کم کم دارد برای من ثابت میشود که حقا تو هم از طبقه زحمتکش ها هستی ولی اگر یك اشکال کوچك من را رفع کنی دیگر من تو را مانند برادر خودم خواهم دانست آن اینست که زحمتکش های انگلیس گربه در خانه امیرهستند و اما زحمتکشان ملل شرق و ایران گربه درخانه پیرزن این اشکال را چطور بایستی رفع کرد ؟

ـ ممکن است قدری روشن بفرمائید چیزی نفهمیدم

ـ ها پس گوش بدهید لابد اسم شاعرشیرازی سعدی راکه شنیده‌اید او حکایتی دارد که میگوید گربه ای در خانه پیر زنی بود و آرزوی رفتن خانه سلطان را کرد آنجا غلامان سلطان زدندش به تیر . موقعی که فرار میکرد میگفت اگرزنده ماندم هرگز از خانه پیر زال دورترنخواهم رفت . من به اصل این حکایت که یك چیز درست وحسابی نست کاری ندارم زیرا اگر گربه خانه پیر زال ازترس تیر غلامان امیراز چهار دیواری خانه پیرزال بیرون نرود برای همیشه بایستی‌با شوربای عجوزه بسازد وامید ترقی را با خود بگور خواهد برد . ولی از اینکه شماگربه در خانه امیر هستید در آن حرفی نیست . زیرا در سفره امیر چیزهائی هست که در سفره پیر زال نیست پس انگلستانی که پا چراغی بگیر اکثر نقاط دنیا است یقیناً لفت و لبس شما در آن سفره بیشتر از سفره ای است که اصلاآهی در بساطش باقی نمانده باشد . یك کارگر انگلیسی با یك‌کارگر هندی هردوشان درست است که کارگر هستند ولی دانه فلفل سیاه حال مهرویان سیاه اما این کجا و آن کجا خیلی با هم تفاوت دارند . مثلا شما حتماً بایستی‌روی‌تختخواب بخوابید کارگرایرانی لحاف و توشك ندارد ، شما با کارد وچنگال بایستی غذا بخورید کارگرهای ما اگر نان و خرما بدست بیاورند آن روز را از روزهای خوب و خوش و عید زندگی بایستی بشمارند . شما بی آبجو یك قدم راه نمیروید ولی اگرچیق و چائی برای کارگر ما فراهم بشود کلاهش را هفت دفعه بهوا می‌اندازد . برای بچه های شما دولت تحصیل را اجباری کرده و حال آنکه دراغلب دهات ایران کسی با سواد نیست که حتی صیغه عقد ازدواج مردم را بخواند و هزارتا مثل دیگر هست ، بنا بر این میان گربه امیر و گربهٔ پیر زال از حیث چاقی‌و و لاغری اندام از حیث تندی و کندی جست خیز تفاوت محسوسی آشکار است

بدتر از همه آن طبقه ناقلای شماکه زرنگترین طبقات حاکمه دنیا دنیا هستند همیشه توی گوش شما میخوانندکه نژاد انگلیسی خیلی‌آقا هست!! بطوری گوش‌شما را پر کرده اند که شماخیال میکنید واقعا نژاد انگلوساکسن توی اطاق آینه امیر بهادر جنگ بدنیا آمده است وسایر مردم روی زمین را مادرشان توی ذغالدونی زائیده‌اند. همیشه ، با شکم های آب و صابون زده سبیلها را با دنبه چرب میکنید وآروغ‌قورمه سبزی میزنید . این چیزهاست

که همیشه شما را از ما دور نگه میدارد و همین چیزها است باعث شده کشور انگلیس که یکی از قدیمترین کشورهای صنعتی است کارگرانش تاکنون نتوانسته‌اند خودشان را از شر شکم گنده ها و گردن کلفت های مفتخور انگلستان خلاص کنند و حق خودشان را بگیرند ،

- رفیق عزیزم با اینکه نمی توانم اظهارت شما را انکار کنم ولی میتوانم بگویم ملت انگلیس مدتها است حس میکند که با همین تبلیغات پوچ برتری نژادی ما بین او وسایر برادران زحمتکش کشورهای دیگر جدائی افتاده است طبقات حاکمه همه کشورهای سرمایه داری کم وبیش از این جور تبلیغات استفاده میکنند مثلا در همین تهران شما به این موضوع برخورده ام که یکنفر تهرانی با اینکه با یکنفر همدانی یا رشتی یا تبریزی یا کرمانی هموطن میباشد با این وصف طوری باو تلقین کرده اند که برای همدانی یا رشتی یا تبریزی یا کرمانی برای هر کدامشان یك لغز میخواند یك متلك برای آنها توی آستین دارد و خودش را برتر و بالا تر از مردم غیرپایتخت میداند البته طبقه حاکمه همیشه سعی میکند بین توده های دو کشور یا مردم دوشهر در یك کشور ویا مردم دو محله دریك شهر نفاق وجدائی باشد تا آنها بتوانند از این نفاقها بنفع خودشان استفاده کنند .

این مثالهای شما با اینکه تا اندازمای درست است ولی آنقدرها مهم بدهد که بتواند بین طبقه کارگر انگلیس و شرق یك دیوارحائلی قرار بدهد وقتی که بنا باشد قبول کنید زحمتکشان روی زمین استثمار میشوند بایستی یقین کنید که کارگران انگلیسی ما که مثلا در معادن ذغال سنك مشغول جان کندن هستند هرگز بیل و کلنك آنها بقدر بیلچه های بازی بچه‌ها کوچك نبوده واز طلاساخته نشده است وقتی که میگویند در عمق سیصد متر زیر زمین توی آن هوای مرطوب کارمیکنند نبایستی فکر کنید محصول کار آنها موقع غروب بقدر یك گونی سیمانی زغال است که با تشریفات مخصوصی موقع غروب مثلا آن گونی هارا توی اتومبیل های جیب گذاشته درمیدان وایت‌هال لندن برای دفیله دادن بیش آقای وینستون چرچیل بحرکت درمیآورندخیر . اینطورنیست کار می کنیم خیلی هم کار پرزحمت ، پرمشقت ، زرد وضعیف ، گرسنه ،خسته وقتی بمنزل میرسیم تمام نیروی بدنی ما برای همان روزمصرف شده صبح بدشواری برمیخیزیم بازهم مثل روز قبل ، همانطور الی غیرالنهایه تاموقعیکه

دیگرهیچ قوه‌نماند دست قادرنباشد که کلنگ‌را به‌سخرمهای معدن‌بگوبدیاقادر نباشد فشار بدن راتحمل کندخیلی زود ترازموقعی که‌بایستی پیروعلیل‌شویم بدون توانائی بدون قدرت وقوت از زیرپنجه های خفه کننده استثمار مانند سلف لیموی فشرده شده‌بدور می‌افتیم : آری‌رفیق عزیز بدور می‌افتیم. تازه بشرطی که‌قبل ازاین مدت زیر آوار های معدن برای همیشه مدفون نشده باشیم . ویا درهوای مسموم کننده آنجاقبل ازوقت‌مسموم نشده‌باشیم .در کشور انگلستان درمقابل کارنیم نانی هست وقتی که‌بیکار ماندی هیچ‌نیست واما اینکه سطح زندگی ماازشما بالاتراست‌نسبت‌مابه‌شما درست مثل‌نسبت یك‌کارگریست که‌برای تحصیل کاربنائی ازدهات‌های بسیار دور کرمان بتهران آمدموبرادری درآن ده کوره داشته باشد ، البته‌این برادر مقیم‌تهران وقتی که‌مزد روزانه‌اش راچند برابر آن برادر میبیند وحس میکندکه میتواند همه روزه‌قند وچائی داشته باشد . توتون وچپق داشته‌باشد ، نان‌وخرمائی برایش فراهم است، احیانا دسترسی به‌یك بستنی یاسال وماهی به یك‌چلو کباب داشته‌باشد ؛چلوارپیراهن وشلوارش تهیه بشود، حمام‌رفتن‌صورت‌امکان‌برایش داشته‌باشد ،وقتی این‌جریان رابرای برادر مقیم ده کرمان بنویسید اوخواهد گفت خوشا بسعادت برادرم که توانسته است خودرا بدریای نعمت بیکران‌برساند ، زیرامی‌بیند دردهیچ یك‌از آن نعمت‌هاو آن سعادت‌ها که برادرش درنامه‌قید کرده برای‌اومقدور و میسر نیست ولی آیا میتوان گفت که‌این کارگر مقیم تهران واقعاً به سعادت نهائی خود رسیده‌است ؟ یقیناً خیر، ولی این‌مسلم است که روزگارش بهتر از برادر کرمانی اوست وبه‌همین نسبت روزگار برادر لندنی ازبرادر تهرانی مرتب تر میباشد ، فقط یگانه برادری که میتواند فخرکند وبگوید تمامی آنچه کار میکنم منافعش عاید خودم میشود برادر مقیم کشور های سوسیالیستی است والسلام ، والادر هرجاکه سرمایه است‌فقر هم‌هست‌درهرجاکه خیابان کاخ هست‌پاقاپوق‌هم‌هست آنجا که‌وست‌مینیستر هست‌اسلایمز اف‌هم‌هست بلی‌جانم لندن‌هم پاقاپوق‌دارد . مثل‌پاقاپوق شما

ـ بسلامتی زحمتکشان دنیا لیوانهارا بلند کنیم

## کتابهائیکه تا کنون منتشر شده

| | | | |
|---|---|---|---|
| نشریه شماره | یك | نامه های مصدر سرهنك | ۱۰ ریال |
| « « | دو | « دختر رعیت » | ۱۵ « |
| « « | سه | کتاب ابراهیم | ۵ « |
| « « | چهار | مکتب نو | ۱۰ « |

## کتابهائی که بزودی چاپ و منتشر میشود

مشتی حسن نامه

مجنون نامه

قزاقان تهران

چاقوکش

این حکایت شنوکه در بغداد

چاپخانه نهضت

بها ده ریال